



برنامه شماره ۶۴۵ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱

تو عاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی؟

مرا چه می‌نگری کز؟ به شب خریدستی؟

چه ظلم کردم بر تو؟ که چون ستم زدگان

کله زدی به زمین بر قبا دریدستی

تَظَلُّمی به سَلَف می‌کنی، مگر پیشین

که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

غلط، ز رنگ تو پیدا است ز آل یعقوبی

بدیده‌ای رخ یوسف، که کف بریدستی

ز تیر غمزه دلدار اگر نَخست دلت

چرا ز غُصّه و غم چون کمان خمیدستی؟

ز آه و ناله تو بوی مُشک می‌آید

یقین تو آهوی نافی، سَمَن چریدستی

تو هر چه هستی می‌باش، یك سخن بشنو

اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

حدیثِ جانِ توست این و گفت من چو صداست

اگر تو شیخ شیوخی، و گر مریدستی

تو خویش درد گمان برده‌ای، و درمانی

تو خویش قفل گمان برده‌ای، کلیدستی



اگر ز وصف تو دزدم، تو شَحنه عقلی

وگر تمام بگویم، ابا یزیدستی

دریغ از تو که در آرزوی غیری تو

جمال خویش ندیدی، که بی‌ندیدستی

تو را کسی بشناسد که اوت کس کردست

دگر کسیت نداند، که ناپدیدستی

دلا برو بریار و مباحش بسته خویش

که سایح و سبک و چابک و جریدستی

به ترک مصر بگفتی به شومی فرعون

بر شعیب چو موسی، فرو خزیدستی

چون عمر ماست حدیثش، دراز اولیتر

چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

همی دَوَم پی ظلّ تو، شمس تبریزی

مگر منم عَرَفَه؟ تو مگر که عیدستی؟





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۸۱ از دیوان شمس مولانا ادامه می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸۱

تو عاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی؟

مرا چه می‌نگری کز؟ به شب خریدستی؟

پس این خطاب می‌تواند به هر انسانی باشد انسانی که اصلش را که از جنس خدایت است فراموش کرده در ذهنش در فکرهایش گم شده و یادش رفته کی و چی هست و خشمگین است و بیشتر خشمش هم متوجه هم‌نوعان خودش است. پس مولانا سؤال می‌کند تو عاشقی؟ یعنی شخص شما هوشیارانه با خدا یکی هستی؟ تو که می‌دانی از جنس خدایتی از جنس او هستی، آیا هوشیارانه زنده به او شدی؟ یا بصورت تصویر ذهنی عاشق یک تصویر ذهنی دیگر هستی؟

در واقع بیت وضعیت انسان را توصیف می‌کند. من پیشنهاد می‌کنم هر کسی با سکون با آرامش و تأمل بسیار این سئولات را از خودش بکند و در جواب دادن عجله نکند. بگوید: من عاشقم؟ خوب اگر هستم بینهایت بودن خودم را، یکی بودن خودم را با خدا حس می‌کنم؟ یا نه، یک تصویر ذهنی محدود هستم که از جنس فکره و این بافت فکری یعنی من ذهنی عاشق تصاویر خودش است. علی‌الاصول در این لحظه من یک باشنده بی‌فرم هستم؟ یا از جنس تصویر هستم؟ آیا من لفظاً می‌گویم من از جنس خدا هستم؟ و به بینهایت او زنده‌ام و به ابدیت او زنده‌ام. اگر به ابدیت او زنده‌ام پس چرا می‌ترسم؟ اگر عاشقم و هوشیارانه از جنس او هستم چرا دروغ می‌گویم؟ چرا غیبت می‌کنم؟ چرا خودم را مقایسه می‌کنم؟ مگر بینهایت را می‌شود با بینهایت مقایسه کرد؟

ولی مولانا می‌خواهد ما این سئولات را از خودمان بکنیم و منصف باشیم، برای اینکه در مصرع دوم می‌گوید که مرا چه می‌نگری کز؟ چرا به من کز نگاه می‌کنی؟ چرا ما به هم‌نوعمان به یک انسان دیگر کز نگاه می‌کنیم چپ نگاه می‌کنیم؟ برای اینکه با من ذهنی می‌بینیم. برای اینکه تصویر ذهنی شدیم در ذهنمان، با عینک او یک تصویر ذهنی دیگری را از او ساختیم، نگاه می‌کنیم آن تصویر ذهنی متفاوت است، و من چون با تصویر ذهنی خودم از تصاویر ذهنی از چیزهای بیرونی زندگی می‌خواهم و نمی‌گیرم خشمگین هستم. می‌گوید که مگر مرا شب خریدی؟ مرا درست ندیدی؟ در اصل می‌خواهد بگوید که ما انسانها از جنس خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم، از جنس عدم هستیم و از پیش او آمدیم و همدیگر را آنجا دیدیم و می‌شناسیم. برای اینکه همه ما از جنس



زندگی هستیم، پس چرا به همدیگر گز نگاه می‌کنیم؟ می‌خواهد توجه بدهد که شما اینجا رفتی توی ذهن و آنجا یک عینکِ ذهنی درست کردی و با آن عینک مرا خریدی با من دوست شدی با من رابطه برقرار می‌کنی، ولی مرا تو شب نخریدی! یک وقتی باهم بودیم یکی بودیم، الان هم هستیم. پس این که در اثر کژ نگری که از کژ نگری به اصلمان سرچشمه می‌گیرد ما همدیگر را گز می‌بینیم یعنی غلط می‌بینیم، برای اینکه هم نوعمان را از جنس زندگی نمی‌بینیم، بلکه تشکیل شده از یک سری صفات می‌دانیم که بسیار بدند، برای اینکه با مال ما متفاوتند و ما چون در این لحظه از اتفاق این لحظه از تصاویری که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم و نمی‌گیریم دیگران را ملامت می‌کنیم، علی‌الاصول اتفاقاتی که برای ما می‌افتد بوسیله زندگی اتفاق می‌افتد و ما این اتفاقات را که بدند، چرا بد هستند؟ برای اینکه به ما زندگی نمی‌دهند. ذهن ما چون کژ نگر است اینها را بد می‌بیند برای این که آن چیزی که می‌خواهد توی اینها نیست که اصلاً نیست. آن چیزی که ما می‌خواهیم زندگی است شادی است اینها را ما می‌خواهیم از اتفاق بگیریم اتفاق نمی‌تواند بدهد. اینهم یک کژ نگری است. کژ نگری اصلی این است که بجای این لحظه که از جنس عدم است از جنس خداست از جنس خود شماس، اتفاقش را می‌بینیم با اتفاق ستیزه می‌کنیم، هوشیاری جسمی پیدا کردیم، پس گز نگر هستیم، هوشیاری جسمی ذهنی نمی‌تواند زندگی را زندگی ببیند، بنابراین انسانهای دیگر را جسم می‌بیند چرا که خودش را جسم می‌بیند، پس این عاشق نیست. اگر عاشق بود از جنس خدا بود زندگی را در همه انسانها می‌دید، یادش می‌آمد که شب نخریده، روز خریده، یعنی آن ابتدا، روز ازل ما پیش زندگی، خدا آشنا هستیم، چرا که از جنس او هستیم.

پس شما این سه تا سؤال را باید از خودتان بکنید، عجله هم نکنید چون ما که عجله نداریم که این بیت را معنی کنیم برویم سراغ بیت بعدی، نه، شما می‌توانید روی یک بیتی یک هفته بمانید، همین طوری بگویید اگر من عاشقم؟ از جنس او هستم؟ آیا بی‌نهایت او را فراوانی او را تجربه می‌کنم؟ آیا به چشم او به چشم زندگی می‌بینم؟ اگر می‌بینم، پس دیگران را و خودم را چرا بصورت زندگی نمی‌بینم؟ چرا بصورت مجسمه می‌بینم؟ پس من عاشق نیستم. حالا عاشق نیستم چی هستم؟ تصویر ذهنی هستم. چرا تصویر ذهنی هستم؟ برای اینکه هم هویت شدم با چیزهای این جهانی با هوشیاری ذهنیم، پس من دارم از چیزهای بیرونی زندگی می‌خواهم.

حالا ما فکر می‌کردیم عاشق هستیم با او یکی هستیم، درست است که بالقوه عاشق هستیم ولی عملاً هوشیارانه نیستیم، و قرار است بطور عملی و هوشیارانه برگردم پیش او. و بقیه جوابها را شما در چه کسی و از کجا رسیده



است این پیدا می‌کنید. شما می‌گویید من چه کسی هستم؟ من کی هستم؟ آیا من این اسمم هستم؟ که یک سری مشخصات حول و حوش این اسم تنیده شده یا من تنیدم یا دیگران نسبت دادند، اسم من این است، مردم از من این مشخصات را دارند: دانشمندم، آدم مهربانی‌ام، سخاوتمندم، و بقیه چیزها را که شما می‌گویید، آیا من این هستم؟ اصلاً من تصویر ذهنی هستم یا دوباره از جنس خدا هستم؟ فعلاً تعیین کنید اصلاً شما چه کسی هستید؟ آیا قانع هستید که یک تصویر ذهنی باشید؟

حالا سؤال اول وحدت با او بود. سؤال دوم این هست که شما چه کسی هستید؟ همین تصویر ذهنی؟ همین دردها؟ همین اسمتان به اضافه مشخصات و مال دنیا همین هست؟ اما این با سؤال بعدی نمی‌خواند از کجا رسیدستی؟ تو که نبودی، توی این جهان نبودی! از کجا آمدی اینجا ظاهر شدی؟ حالا در همین جهان مادی صد سال فرض کنیم خواهی بود، به کجا خواهی رفت؟ آیا شما فکر می‌کنید که این من ذهنی گذرا و از بین رفتنی هستید؟ برای همین می‌ترسید، چه کسی؟ اگر شما قبول کنید که از جنس خدا هستید نباید بترسید. خدا که مردنی نیست.

و اگر می‌گویید از جنس خدا هستم عملاً از جنس تصویر ذهنی هستید می‌ترسید و خشمگین اید پس نمی‌دانید چه کسی هستید. گفتن اینکه من از جنس خدا هستم فایده ندارد، گفتن این که من عاشقم فایده ندارد که، این هم بگوییم که بلی من اینجا نبودم یک دفعه اینجا ظاهر شدم معلوم نیست از کجا، بعد یک موقعی هست که اینجا ناپدید خواهیم شد، صد سال پیش از من هیچ خبری نبود، صد سال دیگر هم از من هیچ خبری نخواهد شد.

آخر من از کجا آمدم؟ به کجا می‌روم؟ از کجا رسیدستی؟ یعنی تو می‌دانی در اینجا مدت کوتاهی خواهی بود، کجا خواهی رفت؟ همین به شما القاء می‌کند که شما از جنس عشق هستید، از جنس وحدت با او هستی، اصلاً عین او هستی، از پیش او آمدی و الان باید هوشیارانه همین الان که اینجا هستید صد سال یا صد و پنجاه سال یا شصت سال، باید بروی پیش او و کژ نگاه نکنی، آیا شما کژ نگاه کردن خودتان را که در واقع نگاه من ذهنی است نگاه هوشیاری جسمی است، متوجه می‌شوید؟ برای همین سؤال می‌کند.

شما انسانهای دیگر را در همین شب دنیا با هوشیاری جسمی با همان برچسبها و قضاوتها می‌شناسید؟ خوب کسی بگوید من همین من ذهنی هستم با این باورها و این باورها حقیقت است، آنهایی که این باورها را ندارند از رنگ من نیستند مثل من لباس نمی‌پوشند، اینها کافرنند، اینها آدم نیستند یا محکوم به فنا هستند، این کژ نگری



نیست؟ آیا حقیقتاً ما می‌بینیم تمام انسانها امتداد او هستند و باید اجازه بدهند او خودش را از آنها بکشد و همه انسانها به او زنده شوند صرف نظر از رنگشان؛ عقاید ظاهری شان؛ مذهب شان؛ عقاید سیاسی شان؛ عقاید اجتماعی شان که کجا زندگی می‌کنند، می‌دانیم اینها را یا آنها را شب خریدیم، شب خریدیم یعنی درست ندیدیم شب تاریک یک جنسی را می‌فروشنند به شما، چقدر می‌شود آقا؟ این قدر! خوب، ندیدیم که هی نگرانیم صبح خورشید بشود ببینیم چیه؟

خورشید بیاید خورشید حضور بیاید همدیگر را ما درست می‌بینیم، می‌بینیم ما همه از یک جنس هستیم. پس این دعوا چی بوده؟ دعوا توهمی بوده، بیت بعد همین را می‌گوید، ولی قبل از این که برویم خواهش می‌کنم شما تامل کنید سؤال کنید از خودتان، عجله نکنید. خودتان از خودتان سؤال کنید خودتان جواب بدهید کسی نیست که آدم یک موقعی آبرویش برود، می‌تواند منصفانه در مورد خودش قضاوت کند و باید خودش را زیر نور افکن خودش قرار بدهد و نه تعمیم بدهد، خوب معلوم است انسان از جنس خداست و از پیش خدا رسیده و عاشق هم هست دیگر، این جواب نمی‌شود که.

شما باید خودتان را بگذارید آنجا نگاه کنید سؤال کنید هی نگاه کنید به خودتان برگردید سؤال کنید هی جواب بنویسید اگر دیدید درست در نمی‌آید یک کار برای خودتان بکنید، اگر درست نگاه کردید خواهید دید که تمام دردها و گرفتاریها به خاطر همان سه تا سؤال می‌آید، برای این که عاشق واقعی نیستیم، نمی‌دانیم چه کسی هستیم، و نمی‌دانیم از کجا رسیدیم. چون اگر می‌دانستیم از کجا رسیدیم می‌دانستیم که رفتنی هستیم اینجا نمی‌مانیم ما. اگر می‌دانستیم چه کسی هستیم می‌دانستیم که اصل ما آفل نیست، پس ترس و خشم ما را گنج نمی‌کرد.

در اثر کژ بینی اتفاقات بد می‌افتد. کژ بین انسانی است که خودش را از جنس زندگی نمی‌داند و نمی‌بیند در نتیجه از جنس تصویر ذهنی می‌بیند و تصویر ذهنی گذراست برای این که از چیزهای گذرا و آفل تشکیل شده مثل مال و مقام دنیا و بچه و همه آن چیزهایی که ما با آنها هم هویتیم و آنها مرکز ما شده‌اند.

و جواب درست به این سؤالات سبب خواهد شد شما مسئول هوشیاری خودتان بشوید. اینکه من عصبانی هستم و خانواده ما این طوری است، این ارثی است اینها قبول نیست. شما عصبانی نیستید، شما ترسو نیستید، شما از جنس خدا هستید. بنابراین در اثر کژبینی یعنی دیدن اتفاق این لحظه بعنوان خودتان برای این که تصویر ذهنی



اتفاق است. این تصویر ذهنی اتفاق می‌افتد و این بدن هم اتفاق می‌افتد لحظه به لحظه، فکرهای شما لحظه به لحظه اتفاق می‌افتد، اصل شما اتفاق نمی‌افتد، اصل شما از جنس اتفاق نیست. پس شما چه جوری لحظه به لحظه اتفاق می‌افتید؟ پس گز می‌بینید، خوب کژ بینی خودتان را باید پیدا کنید، تا زمانی که کژ می‌بینید، اتفاقات بد خواهد افتاد، چرا؟ برای این که با این کژ بینی ما در مقابل زندگی مقاومت می‌کنیم، ما داریم اصرار می‌کنیم که این بافت هستیم، این بافت را حفظ می‌کنیم.

غزل می‌گوید که افسوس تو در آرزوی غیری، یعنی هر لحظه آرزو داری یک چیزی غیر از خودت درست کنی. آخر برای چی بیدار نمی‌شوی؟ برای اینکه تامل نمی‌کنم! عجله دارم، سطحی می‌بینم سطحی می‌خوانم. این ابیات ابیاتی نیست که شما فقط از نظر ادبی معنی کنید بگذرید. امروز می‌گوید، می‌گوید تو هر کی می‌خواهی باش، این وصف حدیث توست، خوب گوش کن من اینها را مثل آینه دارم منعکس می‌کنم. این انعکاس وضع توست، می‌بینی؟ پایین هست.

چه ظلم کردم بر تو؟ که چون ستم زدگان

کله زدی به زمین بر قبا دریدستی

کلاه را برداشتن و به زمین کوبیدن و پیرهن را چاک دادن امروزه هم هر کی دعوا می‌کند ممکن است معمول باشد قدیم معمول بوده، یعنی خیلی عصبانی هستی. ما به همدیگر هیچ ظلمی نکردیم! در اثر کژ بینی اتفاقات را خدا بوجود می‌آورد، اتفاقات بد را شما به این و آن نسبت ندهید، خدا بوجود می‌آورد. تا شما مقاومت نکنید، از زمانی که ما به عنوان هوشیاری می‌آییم به این جهان وارد ذهن می‌شویم و شروع می‌کنیم به مقاومت در مقابل این لحظه، ما می‌رویم به زمان یعنی گذشته و آینده و من ذهنی متولد می‌شود و می‌افتیم به گذشته و آینده و به یک باشنده توهمی تصویری و تصویری، این باشنده ما نیستیم.

از همان ابتدا زندگی دارد شما را می‌پزد، هم هم هویت می‌کند با چیزها از جنس اتفاق می‌کند شما را و هم به شما دارد حالی می‌کند این درست نیست هان، هوشیار باش بیدار شو، هم می‌خواباند، هم بیدار می‌کند، هم می‌خواباند هم بیدار می‌کند، هم هم هویت می‌کند ما را هوشیاری جسمی و هوشیاری دردی می‌دهد و هم یک دفعه می‌کشد عقب می‌گوید نگاه کن. باید همین طوری دنیا را بشناسی با شناخت دنیا من با آنها متفاوتم، منم بشناسی، من تو هستم. این پیغامش است.



ما به همدیگر ظلمی نکرده‌ایم این کژیی است که ما از اتفاقات زندگی می‌خواهیم و این اتفاقات هم که بد است و برای من افتاده فکر می‌کنم تو کردی! تو نکردی خودم کردم! چرا؟ مقاومت می‌کنم. کژ نگاه می‌کنم، همین که مقاومت می‌کنم من ذهنی می‌آید بالا و عینک کژیی به چشمم است، هر چی که می‌شوم، من خودم را آن می‌دانم، پس از جنس زندگی نمی‌بینم. کسی که این لحظه در اثر مقاومت بلند می‌شود به عنوان تصویر نمی‌تواند از جنس عشق باشد. خدا می‌گوید شما این را بفهم، من دارم این کارها را می‌کنم. ما می‌گوییم نه تو نمی‌کنی این می‌کند آن می‌کند همسرم می‌کند دوستم می‌کند مردم می‌کنند. البته او هم بوسیله مردم می‌کند ولی می‌خواهد شما را بیدار کند. ظلم را دیگران به تو نمی‌کنند تو به خودت می‌کنی که مسئولیت هوشیاریت را در این لحظه بعهده نداری!

این که شما در این لحظه از جنس هوشیاری ذهنی جسمی باشی و یا از هوشیاری حضور به عهده کی هست؟ به عهده دیگران یا به عهده شما؟ شما. اینکه در این لحظه درونتان فضا دار بشود و از دردها پاک باشد این جارو کردن خانه شما که خودش گفته خانه من است، گفته این خانه را جارو کنید! بعهده کی هست؟ بعهده دیگران؟ بعهده شما. چون دیگران نیامدند خانه شما را تمیز کنند ظلم کردند بر تو؟

که چون ستم زدگان کله زدی به زمین بر قبا دیدستی، چرا اینقدر خشمگینی؟ بلی ما هم خشمگین‌ایم هم می‌ترسیم برای اینکه من ذهنی ما مسئولیت قبول ندارد و نمی‌خواهد خانه را پاک کند، نمی‌خواهد خودش را ببیند و یک ابزاری هم دارد بنام ملامت، بندرت خودش را ملامت می‌کند ولی همیشه دیگران را ملامت می‌کند که آنطوری که باید عمل کنند نمی‌کنند، آنطوری که باید باشند نیستند. همه اینها توهم است.

پس خشم شما ناشی از کژیی شماست، نه در اثر ظلم دیگران. از همه اینها ما نتیجه می‌گیریم که ما خودمان را باید بشناسیم، خودمان را ببینیم، خودمان زیر نور افکن باشیم، دائماً به خودمان نگاه کنیم، نگاه نکنیم که چه کسی چه کار غلطی می‌کند، همه حواس من به این باشد که من خودم کژ نبینم.

تَظْلُمی به سَلَف می‌کنی، مگر پیشین

که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی

تَظْلُم یعنی حس ستم، دادخواهی. سلف یعنی گذشته. ما همه حس می‌کنیم به ما ظلم شده، کدام من ذهنی هست که از گذشته راضی باشد؟ گذشته‌اش به ثمر رسیده باشد؟ مقدار زیادی رنجش و کینه و شکایت انباشته نکرده



باشد؟ مولانا می‌خواهد بگوید که این نشناختن منظور ما که در بیت اول گفت که تو عاشقی؟ پس منظور ما در این جهان منظور همهٔ انسانها، هوشیارانه دوباره برگشتن و از جنس او شدن است. گفت تو عاشقی؟ اما شما اگر این منظور را گم کنید که مردم گم کرده‌اند، چرا؟ وقتی از کسی می‌پرسی چرا ناراحتی؟ می‌گوید: فلان چیز بدستم نیامده و یا این چیز دستم است می‌ترسم از دستم بدهم، می‌ترسم به فلان چیز نرسم، نگرانم، مضطربم، یا فلان موقع فلان چیز را اشتباه کردم از دست دادم، اظهار تاسف می‌کنم.

اینها یعنی چی؟ اینها یعنی تو یک جور شنیدی که عاشقان داد و درد و غم او را دارند، یعنی تو که انسانی ذاتاً عاشقی برای اینکه جنس او هستی، بجای اینکه هوشیارانه بروی سوی او، رفتی به جهان و الان پر از درد شدی. چون درد اصلی و منظور اصلی را نشناختی، نشناختن درد اصلی و منظور اصلی که منظور عشق بود و درد عشق بود به صورت دردهای روانی ذهنی و جسمی در آمده. اصلاً این همه دردی که مردم می‌کشند به خاطر چی هست؟ بخاطر این هست که درد اصلی را گم کرده‌اند.

هر کسی تظلم می‌کند حس ستم می‌کند به من ظلم شده، چی می‌گوید؟ اگر شما خوب نگاه کنید متوجه می‌شوید که ایشان درد اصلی را گم کرده، در این جهان گم شده؛ نمی‌داند که کی هست؛ نمی‌داند از کجا رسید؛ نمی‌داند از جنس عشق است چون اگر این شخص می‌دانست مدت هفت هشت سال در جهان می‌ماند در ذهنش می‌ماند یک خرده هم درد می‌کشید برمی‌گشت در این لحظه از جنس او می‌شد بینهایت او می‌شد ابدیت او می‌شد، هم ترسش از بین می‌رفت هم نگرانی‌اش از بین می‌رفت هم شادیش تامین می‌شد هم آرامشش تامین می‌شد، حالا هم خرد زندگی به او کمک می‌کرد که بتواند همان چیزها را بدست آورد ولی چون این کارها را نکرده، راه را عوضی رفته، بدون این بعد خدا رفته دنبال چیزها، مقدار زیادی از این چیزها بدست آورده ولی در هر کدام از آنها هم گیر افتاده و مقدار زیادی هم درد انباشته کرده. خوب اگر کسی به این نگاه کند و با عینک درست هم نگاه کند با عینک زندگی، می‌فهمد که این آدم منظور اصلی را گم کرده.

پس می‌گوید تو از گذشته شکایت می‌کنی، تَظَلُّمِ به سَلَفِ می‌کنی، شاید شنیده‌ای نه دیده‌ای، که عاشقان داغ و درد و غم عشق دارند. البته ما الان می‌فهمیم این را، که هر کی شکایت می‌کند داغ عاشقی دارد، منتهی تبدیل شده به یک چیز مصنوعی و بد، عوض اینکه ما برگردیم و برویم با او یکی بشویم و از جنس این لحظه بشویم در مقابل اتفاق این لحظه و در مقابل خدا مقاوت نکنیم، مقاومتمان را زیاد کردیم و آب حیات دیگر وارد وجود ما



نشد. ما در این جهان گم شدیم، اشتباه کردیم ولی این درد ما ولو اینکه جسمی است ولو اینکه خشم است حسادت است هر چی هست این یک چیزی را نشان می‌دهد، که من عاشق او بودم، فقط بجای اینکه بسوی او بروم و عشق حقیقی را تجربه کنم، عشق تصویر ذهنی را به تصویر ذهنی تجربه کردم. عشق من هم به همسر عشق تصویر ذهنی من به یک تصویر ذهنی بود، برای همین جواب نداد. شما دارید شناسایی می‌کنید.

غلط، ز رنگ تو پیدا است ز آل یعقوبی

بدیده‌ای رخ یوسف، که کف بریدستی

می‌گویند نه اشتباه گفتم، تو نشنیدی، خودشی، دیده‌ای، برای این که تو آل یعقوبی، منظور از آل یعقوب، یعقوب که پدر یوسف بود، همه ما آل یعقوبیم، برای اینکه رخ یوسف، حالا در این مورد خداست تمثیل است، ما همه رخ یوسف را دیده‌ایم برای اینکه کف مان را بریده‌ایم، که کف بریدستی یا که کف بریدستی یا که کفات را بریده‌ای یا متوجه شده‌ای که کفات بریده شده است. چرا، می‌دانی که زلیخا وقتی می‌خواست یوسف را به زنان مصری نشان بدهد، آنها را دعوت کرده بود، تمثیل است دیگر هزار بار گفتیم، و آنها داشتند آن موقع نارنج یا پرتقال پوست می‌گرفتند، وقتی یوسف از در آمد اینقدر زیبا بود که دیگر از عقل و هوش رفتند، به جای اینکه نارنج را ببرند، دستشان را بریدند.

و این تمثیل، تمثیل بریدن هم هویت شدگی‌ها ست. یعنی تو در ذات آگاهی، و رخ یوسف را دیده‌ای و تمایل داری که این هم هویت شدگی‌ها را ببری و بریده‌ای و پائین می‌گویند تو بریده‌ای و یک مطلب مهم این است که پائین هم البته می‌گویند، و می‌گویند که تو به شومی فرعون از مصر رفتی، ولی چند سالی خانه شعیب اطراق کردی، جا خوش کردی، داستان موسی را می‌گویند که از پیش فرعون رفت، که پائین خواهیم خواند. که سر چاه آب دختران شعیب را دید و دید که به آنها آب نمی‌رسد. برای اینکه همه آب می‌برند و دوتا دختر وایستاده، و خودش هم آدم قوی هیکلی بود، مردم را زد کنار و آب کشید داد به دخترها، و دخترها او را بردند خانه پدرشان و پدرشان خوشش آمد، گفت یکی از دخترها را می‌دهم به تو به شرطی که چند سال یا هفت سال، کمتر از ده سال، به من خدمت کنی پائین بیتش هست

پس اگر انسانها هنوز منتظرند یک اتفاق مهمی در زندگیشان بیفتد، یعنی شخص شما، منتظرید یک اتفاق بسیار مهمی بیفتد، باید بدانید که آن اتفاق افتاده است. شما بعنوان هشیاری الآن از جهان جدا هستید، همانطور که در



آن بیت می‌گوید که تو از فرعون جدا شده‌ای، آمدی خانه شعیب و آنجا جا خوش کردی، از اینجا باید بروی و خانه شعیب می‌تواند همین ذهن باشد، چون موسی وقتی از آنجا رفت در وادی ایمن بالای کوه، آتش را دید، همینطور که در بیت خواهیم دید، آن شب زمستانی بود سرد بود، خانمش حامله بود و سنگ چخماقش آتش نمی‌جهید و اینها تمثیل است، مثل مثلاً در میانسالی ما می‌بینیم که زندگی دیگر مزه ندارد و سنگ چخماق ما جرقه نمی‌پرد، دیگر آن حرارت جوانی دارد می‌رود و زندگی به دست نیامد و ما هم حامله‌ایم به مسیح، برای اینکه هشیاری ما هنوز در ذهن است، اینها همه یک تمثیل است دیگر. و یکدفعه موسی دید بالای کوه آتشی هست، رفت که از آنجا آتش بیاورد دید که درخت آتش گرفته است وقتی رسید گفت من آتش نیستم من خدای عالمیان هستم موسی بیهوش شد، بیهوش شد یعنی از هوش ذهنی رفت و به هوش زندگی زنده شد.

به هر صورت، اتفاق مهم برای ما، یعنی شخص شما افتاده است، شما آماده هستید خودتان را یا خدا را در این لحظه شناسایی کنید؟ و چسبیدن شما به جهان بسیار شل است، همین که تسلیم بشوید و مقدار زیادی نسبتاً زیادی نسبت به صفر، هشیاری حضور در شما پدیدار بشود و شادی اصیل زندگی را تجربه کنید، آرامش را تجربه کنید می‌بینید که شما از آن جنس هستید، از این جنس من ذهنی و تصویر ذهنی پر از درد و در حال ترس و در حال غم و ناآرام و طلبکار و از این این را می‌خواهم، از آن، آن را می‌خواهم، پر از انتظار و شکایت کننده و کینه ورز و انتقامجو و انتقاد کن و غیبت کن و دروغگو نیستید، اینها مال من ذهنی هست.

رخ یوسف یادتان می‌آید، چون شما هم یوسف هستید. ما همه در واقع فرزند خدا هستیم، از رنگ ما پیداست، مولانا می‌خواهد بگوید اگر درد هم دارید، این درد نشانه یک درد دیگری است، که آن درد یادت رفته است، من دارم یادآوری می‌کنم، همان اول پرسیده است: **تو کی هستی؟ تو عاشقی؟ از کجا رسیدی؟** یکی از این سوالات باید روی شما اثر بگذارد، سومی می‌تواند کارساز باشد برای هر کسی، که **من از کجا رسیدم؟**

همین که بگویید من از کجا رسیدم؟ یادتان می‌آید که خواهی رفت، و شما مرگ آدمها را می‌بینید و در آنها شرکت می‌کنید، خوب می‌گویید این آدم الان دارد می‌رود، چند سال پیش از آنور رسیده بود، الان هم دارد می‌رود، نخواهد بود، خوب چی شد؟ نمی‌توانید شما انکار کنید این را، من هم مثل این هستم. همین تم را دارد جلو می‌برد می‌گوید:



ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت

چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی؟

می گوید دل تو بوسیله تیر غمزه معشوق، زخمی شده است، یعنی خدا با حرکات نازآلوده و پر از غمزه ابروی خودش یک علامتی به شما داده است، با کمان ابرویش یک تیری انداخته و این به قلب شما اصابت کرده است، یعنی عاشق او هستید، ما از جنس چی هستیم؟ ما از جنس نور هستیم، این نور غذایش نور است، دائماً می خواهد به سوی نور بزرگتر برود، به سوی ماده نمی خواهد برود، و این منظورش است.

شما پرسید چرا در من نمی رود؟ در من، فقط به خودتان نگاه کنید، و می خواهد به شما بگوید که این دردهای شما که مثل کمان شما را خم کرده است، از تیر غمزه دلدار است. ما این غمزه ها را می بینیم، این اشارات را می بینیم ولی اهمیت نمی دهیم. آیا به جمع نگاه می کنیم، آیا باورهای داریم که با آنها هم هویت شده ایم؟ چه چیزی شما را نگه داشته است؟ مسئولیت شماست که نگاه کنید و پیدا کنید. شما نگوئید یکی بیاید به ما بگوید، دیگر بهتر از مولانا کسی نیست بگوید، و شما منتظر نباشید. یکی از الگوهای غلط این است که هر کسی منتظر یک کسی است، هیچ کس نمی آید به شما کمک کند، تنها آدمی که به شما کمک خواهد کرد، شخص خودتان هستید، مسئولیت را قبول کنید.

خودتان را بگذارید زیر نور افکن، و نگاه کنید، تأمل کنید فکر کنید بگوئید که چه چیزی جلوی من را گرفته است؟ آیا من این غم و غصه فعلی خودم را در واقع مساوی غمزه دلدار می دانم؟ یعنی می گوید: خدا با عشق خودش، دل شما را زخمی کرده است، درسته، برای اینکه شما از جنس او هستید، یک کششی در شما هست که به سوی او بروید، حالا به زور شما می خواهید این را وصل کنید به چیزهای این دنیا، آن نور است، در دل شما نور است برگردد برود آنجا، هشیارانه، همین لحظه، در همین هشتاد سالی که اینجا هستید و شما جلوی خود را گرفتید، رها کنید، نجسبید به چیزها.

اصلاً اینکه شما می دانید که خوب من نورم من هشیاری هستم و او یک جاذبه ای، یک کششی توی این گذاشته و دائماً می کشد و علائم آن را من دریافت می کنم و من نادیده می گیرم به خاطر این دید کژ، من به خودم بیایم. و این جوری که من از غصه به کمان خمیدم به این علت است که به این اشارات و به این غمزه ها توجه نمی کنم. بله مرتب دارد انسان را توصیف می کند، در حالی که وضعش را می بیند، می گوید تو از چه جنسی هستی، می گوید تو



مسئول هستی که نگاه کنی، پیدا می کنی، نگاه کن. و توصیف می کند اصل شما را و دارد به شما می گوید که تو تأمل کن، تفاوت آن وضعیت اصلیت را که باید باشد با این وضعیت مصنوعیت بفهم.

ز آه و ناله تو بوی مُشک می آید

یقین تو آهوی نافی، سَمَن چریدستی

آهوی ناف یعنی آهوی مشک، آهوئی که از ناف آن مشک به دست می آید. می گوید از این آه و ناله تو، هر جوری که باشد. گفتیم آه و ناله ما حتی برای مادیات هم نشانه این است که ما منظور را گم کردیم. دوباره عرض می کنم ما از جنس هشیاری هستیم، نور هستیم، او در ما یک جاذبه ای گذاشته، جنس خودش را می کشد. شما باید پاسخ بدهید، حالا اگر آه و ناله درست و حسابی بکنیم یعنی طلب داشته باشیم، آرزومندی داشته باشیم، هشیارانه او را بخواهیم، چیز دیگری نخواهیم، خوب این آه و ناله خیلی خوبی هست، ولی اگر این را هم ندانید، باز هم آه و ناله غلط هم که که بکنید، معلوم است که باز هم از آه و ناله شما بوی مشک می آید. یک آدم واردی باشد، می داند که شما دردتان چیست؟ فعلاً موقتاً درد اصلی را گم کردید، به جای اینکه این هشیاری به سوی او حرکت کند دانسته و شناخته، حالا تصویر ذهنی شده، دارد بیرون می رود به سوی یک تصویر ذهنی با حرص، فکر می کند اگر آن را به دست بیاورد به خودش اضافه کند زندگیش بیشتر می شود. حالا وقتی آنها را از دست می دهد یا به دستش نمی آید، دوباره آه و ناله می کند، شکایت می کند ولی این شکایتش هم علامت آن منظور اصلی است، فقط نمی داند الآن، موقتاً نمی داند، فوراً بیدار می شود بهش بگویی بیدار می شود.

پس از آه و ناله ما بوی مشک می آید بوی عطر می آید، یقین همه انسانها آهوی ناف هستند، آهوی ختن هستند و گل چریده اند یاسمن چریده اند، آهوی ناف از گلها تغذیه می کند، ما هم قبل از اینکه بیاییم، گل چریدیم، در اینجا هم باز هم گل می چریم، اگر به ما غذای روحانی نرسد ما خشک می شویم. اینطوری نیست که ما همه اش من ذهنی باشیم. بالاخره یک نشستی از غذای روحانی از طرف زندگی به ما می رسد، گر چه که ما مقاومت می کنیم، اما ما خشک خشک نیستیم.

به هر صورت حالا شما با این گفتگوها منظور اصلی خودتان را می شناسید. اگر تا حالا توجه نکردید، بهش توجه می کنید و امیدوار می شوید که از جنس او هستید، امیدوار می شوید به این که زندگی دائماً پیغام می فرستد،



غمزه‌اش را می‌فرستد شما اگر یک خرده هشیار باشید این علائم را می‌گیرید، چه جوری هشیار باشید؟ هر چه بیشتر تسلیم بشوید، هر موقع یادتان می‌افتد، با اتفاق این لحظه آشتی بکنید.

مولانا گفته: تو عاشقی، تو از سوی او رسیدی، بله دیگر گفت از کجا رسیدستی؟ من از سوی او آمدم، از سوی خدا آمدم، امتداد او هستم، چه کسی هستم؟ خدائیت هستم، دیگر از این بهتر نمی‌شود، و آن اتفاق بزرگ که من منتظر بودم در ذهن افتاده است، یعنی من از جسم جدا شدم، یک هشیاری ام، فقط نباید من عمداً و قصداً بروم هم هویت بشوم، خودم را به حال خودم بگذارم، من می‌روم به سوی او، چیزی خارج از کنترل من، من را به دنیا نمی‌کشد، این را می‌گوید، ما حیوان نیستیم، ما درخت نیستیم، ما سنگ نیستیم. در ما آن اتفاق بزرگ وقتی انسان شدیم افتاده است، ما فقط از روی کژ بینی و کژ بینی جمعی هنوز توی ذهنیم.

چه چیزی شما را هنوز توی ذهن نگه داشته است؟ خودتان و تربیت غلط و بی‌عشقی جامعه و عدم اطلاع ما که منظور اصلی ما چی بوده است، ولی در اصل ما آهوی نافیم از مرکز ما بوی خوش می‌آید، ما از جنس یوسفیم، ما از آل یعقوبیم، آل یعقوب یعنی آل خدا، یعنی ما خداگونه هستیم، به هر حال بخواهیم نخواهیم بنده او هستیم، از جنس او هستیم، حالا موقتاً رو به دنیا داریم، حالا چی می‌شود؟ برمی‌گردانیم رویمان را. شناسایی برای این است دیگر، حالا همین را می‌گوید:

تو هر چه هستی می‌باش، يك سخن بشنو

اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی

تو می‌گویی من ذهنی هستم، باش، خدائیت آگاهانه هستم، باش، نه انسان از جنس تصویر است، باش، ولی یک سخن را خوب گوش کن! گرچه که حکمت‌های ذهنی بسیار چیده‌ای، چیدن حکمت یعنی همین یادگیری‌های ذهنی از آنور نمی‌آید، ما دانش زیاد داریم، هر کس که دانش زیاد دارد و با آنها هم هویت است بسیار سخت است که این سخن مولانا را بشنود، آن کسانی که بسیار میوه حکمت چیده‌اند و هر چی هم چیده‌اند باهاش هم هویت شده‌اند.

حدیثِ جانِ توست این و گفت من چو صداست

اگر تو شیخ شیوخی، وگر مریدستی

می‌گوید من یک آینه هستم و من دارم تو را نشان می‌دهم، وضعیت بشر را نشان می‌دهم. این حرف‌هایی که می‌زنم قصه جان توست، داستان هوشیاری توست، و این که من می‌گویم مثل انعکاس آواز در کوه است، ندا در



کوه است یک انعکاس من مثل یک آینه‌ام این حرفها را که می‌زنم مربوط به داستان شماسست و درست است، حالا می‌خواهی شیخ همه شیخها باش، رئیس همه دانشمندان باش و یا مرید باش.

مولانا می‌خواهد چه بگوید؟ می‌گوید تو به دانشات نناز، اگر تبدیل نشدی، اگر هنوز من داری، اگر هنوز هوشیاری جسمی داری، و در این لحظه یک بعد عمیق حضور در تو زنده نشده و خرد او همراه تو نیست، مهم نیست تو مریدی یا شیخ و شیوخی تو من ذهنی داری! ولی بخاطر اینکه من ذهنی داری و به جایی رسیدی، این سخن را نشنیده نگیر، آن سخن چی هست؟

تو خویش درد گمان برده‌ای، و درمانی

تو خویش قفل گمان برده‌ای، کلیدستی

در من ذهنی ما خودمان را درد می‌پنداریم، ولی درمان هستیم. ما درمان هستیم به محض اینکه مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه به صفر برسد، درمانگری ما شروع می‌شود. تمام انسانها این خاصیت را دارند. همین که انسان شروع کند به مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، هر چه مقاومت زیادتر می‌شود من ذهنی‌اش بلندتر می‌شود، عقل من ذهنی غالب می‌شود، زمان شروع می‌شود می‌افتد به گذشته و آینده، پس بنابراین راجع به گذشته و آینده فکر می‌کند، یک گذشته‌ای می‌شود ناراضی که در آینده می‌خواهد به نتیجه برسد، و هر چه مقاومت زیادتر می‌شود از جنس جسم تر می‌شود، یعنی از جنس هوشیاری جسمی می‌شود، هوشیاری‌اش از حضور و از هوشیاری عدم در این لحظه تبدیل می‌شود به هوشیاری جسمی، پس از این لحظه حرکت می‌کند به زمان و به توهم و کژبینی و بنابراین می‌شود درد.

هر چه مقاومتش کمتر باشد از گذشته و آینده جمع می‌شود جمع و جور می‌شود می‌آید در این لحظه و عمقش زیاد می‌شود، هر چی مقاومتش زیاد می‌شود، کنده می‌شود یواش یواش عمقش کم می‌شود، و هر چه بیشتر برود به گذشته و آینده عمقش تقریباً صفر می‌شود، خیلی‌ها کنده شدند در آن بالا هستند مثل ابر آنهایی که حس نقص می‌کنند آنهایی که حس بی‌کفایتی، ناقص بودن و احتیاج و نیازمندی می‌کنند، میلیونها دلار پول دارند ولی حس نقص می‌کنند. حس نقص حس سیری نمی‌آورد این جور نقص را نمی‌شود با پول با انباشتن ارضاء کرد.

اگر شما مقاومت را زیاد کنید کنده بشوید بروید به زمان و دیگر وصل نیستید و حس نقص بکنید و این مثل ابر می‌شود وقتی بادهای رفتار مردم می‌آید، حرفهای مردم می‌آید، تغییر شکل می‌دهد این ابرها و واکنش بوجود



می‌آید و این ابر می‌خواهد خودش را بزرگ کند، شما می‌افتید در گرو حوادث و اتفاقات و ترس و واکنشها کنده می‌شوید. یواش یواش که مقاومتتان کم می‌شود دوباره می‌آیید به این لحظه و اگر مقاومتتان صفر بشود به عمق بی‌نهایت می‌رسید.

پس می‌بینید ما چه جوری درمان را درد می‌کنیم، همه من‌های ذهنی فکر می‌کنند دردت، همه من‌های ذهنی فکر می‌کنند قفلند، در حالیکه ما کلید هستیم، مقاومت صفر یعنی من ذهنی صفر معادل کلید است، به هر چالشی بزنی باز می‌کند، مقاومت صفر مداوم یعنی برقراری در این لحظه با عمق زیاد، یعنی فضای بینهایت چالش شما را در آغوش می‌گیرد، آن فضای عدم پر از خرد است پر از عشق است پر از لطافت است. اولاً شما لطیف می‌شوید با چالشتان با لطافت برخورد می‌کنید، کلید می‌شوید. این نظر و ماده اولیه همه چیز در دست شماست، وقتی مقاومت صفر است، آیا شما می‌توانید درمان بودن و کلید بودن خودتان را که گم کردید دوباره به دست بیاورید؟ حاضرید بدست بیاورید؟ حاضرید کار کنید؟ قانون جبران، باید روی خودتان کار کنید.

بزرگان ابیاتی چنین گرانبها به ما گفتند، شما حاضرید خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید؟ و بدانید که اشتباهاً در اثر کژبینی من ذهنی خودتان را قفل پنداشته‌اید؟ و درد پنداشته‌اید؟ و به همه روی می‌کنید آهای مردم قفل مرا باز کنید، درد مرا درمان کنید. آنهایی که مقدار زیادی رنجش، خشم، ترس، کینه، نگرانی حمل می‌کنند، اینها آدمهایی هستند که درمان بودن و کلید بودن خودشان را از دست داده‌اند. می‌توانند دوباره بدست بیاورند، آن یوسف، یوسفیت آن هوشیاری هنوز داغ خدا را دارد هنوز در شما می‌خواهد به آن سو برود، فوراً دید شما می‌تواند عوض می‌شود. **آدمی دید است و باقی پوست و گوشت**، همین که دید شما عوض بشود شما هم عوض می‌شوید.

خیلی از شما بینندگان عوض شدید، دیدتان عوض شده، این عوض کردن دید است که من قفل نیستم، کلید هستم، من درد نیستم، درمان هستم، شما را از گدایی و نیازمندی رها می‌کند، کلید را بده، او کلید دارد این کلید دارد، کلید شما هستید! او درمان دارد نه این یکی درمان دارد نه تو درمان داری، کافی است که موازی بشوی با زندگی در این لحظه اجازه بدهی نور او بتابد. نور او نور شما هم هست. شما بین خودتان به عنوان نور و خدا کسی را قرار ندهید. نور او مستقیم به شما می‌رسد بوسیله یک نفر دیگر نمی‌رسد.



مولانا یا هر کس دیگری شما را بیدار می کند به نور خودتان به کلید بودن خودتان، به درمان بودن خودتان، به شما یاد نمی دهد که بروید دوباره گدایی نکنید. اگر شما می دانستید که شما درمان هستید کلید هستید، نمی رفتید از مکانها، مکانها ساختمان هستند مثل مکانها حالا بگوییم قبر مولانا یا اماکن مذهبی اینها ساختمان هستند اگر تو درمانی، کلیدی، چرا که شما امتداد او هستی، هوشیاری بشوی می توانی درمان کنی خودت را و دیگران را، چرا می روی از خاک و سنگ می خواهی؟ چرا از یک آدم دیگر می خواهی؟

شما می دانید که وقتی از یک آدم دیگر می خواهید یک تصویر ذهنی هستید از تصویر ذهنی درمان می خواهید این کزبینی است، این ندیدن درمان بودن توست، می دانستی این را؟ می دانستی که شما یک تصویر ذهنی شدی رفتی یک مکانی را چشمت می بیند، تصویرش را در ذهن درست می کنی، تصویر ذهنی تو از این تصویر ذهنی ساختمان نجات می خواهد، درمان می خواهد، این درست است؟ شما در حالی که درمانی و کلیدی می خواهی فال بگیری؟ می خواهی وضع ستارگان به شما بگویند کی به درمان می رسی.

شما می دانید که آن مریضی که شما الان دارید و زیر فشار آن هستید از ناآگاهی به درمان بودن و کیلد بودن خودتان است؟ و این دید که شما درد هستید و قفل هستید این قفل من ذهنی و این درد من ذهنی فوراً باز می شود. شما موازی بشوید با زندگی در این لحظه بینش او به شما بینش می دهد، به شما شناسایی می دهد، شناسایی مساوی با آزادی است. هر قسمتی از قفل را بشناسید از آن آزاد شدید، هر رنجشی را ببینید و بدانید و شناسایی کنید که این غیر لازم است این خودش می افتد، تمام کینه های شما، رنجشهای شما خشمهای شما غیر لازم است، جزو قفل است کلید شما این قفلها را باز می کند.

اگر ز وصف تو دزدم، تو شَحْنه عقلی وگر تمام بگویم، ابا یزیدستی

شَحْنه یا شَحْنه همین داروغه است که عقل ماست، عقل من ذهنی. می گوید اگر از وصف تو بدزدم یعنی کم کنم از خدایت تو؟ این سؤالات را پرسیده دیگر از جنس عشقی؟ یعنی هوشیارانه به بینهایت او زنده شدی؟ می دانی که از پیش او رسیدی؟ تو می دانی چه کسی هستی؟ اگر اینها را بدانی خودت بدانی برای خودت در آنصورت بایزیدی. پس از غزل راجع به بایزید یک چیزی خواهیم خواند، یکی از عارفانی است که مولانا احترام می گذارد و شخصی است که به بینهایت خدا زنده شده، منتها وقتی زنده شده به بینهایت خدا و به ابدیت خدا یک حرفهایی که گفته که من از جنس خدا هستم، من خدا هستم. من خدا هستم در جلد بشر، در واقع داشته می گفته که به



بینهایت و ابدیت او یعنی دو تا خاصیت خدا تماماً زنده شدم. هر کسی که به ابدیت و به بینهایت خدا زنده بشود در حالی که زنده است در این جسم است هنوز، این آدم به منظور اصلی بشری کاملاً بیدار شده است به مقصود رسیده است، فهمیده که از جنس عشق است، فهمیده که چه کسی است از جنس خداست، فهمیده از کجا رسیده، فهمیده که خواهد رفت، فهمیده که غیر از خودش همه چیز آفل است نباید به آنها بچسبد و نجسبیده بوده.

می گوید اگر کم کنم، فرض کنید که ۹۰٪ وصف ما را که خداییت است بدزدند! که دزدیده‌اند. دزدیده‌اند یعنی چی یعنی هم هویت بکنند ما را با جهان، ما وقتی می‌رسیم به این جهان بصورت هوشیاری از جنس او هستیم، هر دفعه که وابسته می‌شویم به چیزی می‌چسبیم به چیزی و هم هویت می‌شویم و او می‌شود دل ما، یک مقدار از وصف ما کم می‌شود، وصف ما که وصف این قفل و این درد نیست که، شما خودتان را چگونه وصف می‌کنید؟ خوب اگر بخواهید من ذهنی خودتان را وصف کنید می‌گویید که من آدم خشمگینی هستم، رنجش زیاد دارم، توقع زیاد دارم، همسرم به من اینقدر ظلم کرده، دیگران ظلم کردند، که امروز هم در غزل داشتیم، گفت ستمزدگان، ستم کشیدم، قدر من را ندانستند، زندگی نکردم، زندگی از دستم رفت، اینها در من ذهنی وصف ماست.

اما وصف اصلی ما خداییت است بینهایت خداست، فراوانی خداست، ابدیت خدا یعنی آگاهی از این لحظه ابدی که ما این لحظه ابدی هستیم تا ابد هستیم در حالی که هنوز توی این تن هستیم، اگر به اندازه صفر بدزدند یعنی هم هویت شدگی ما از جهان صفر باشد در دل ما هیچ چیز مادی نباشد، بنابراین درون ما بینهایت شده باشد ما بایزید هستیم. یکی از عارفان قرن دوم بوده. اگر بدزدند ما می‌شویم من ذهنی، داروغه عقل. شما چی؟ شما داروغه عقلید یا بایزید هستید؟

در ضمن این را هم بگویم که این اسمش بایزید است عارف است، عارفی است که مورد علاقه و احترام مولاناست، و یزید فرق دارد، چندین بار اسم ایشان آمده و بعضی موقعها یک عده‌ای بدون اینکه توجه کنند بایزید است و ایشان عارف است فکر کردند داریم در مورد یزید صحبت می‌کنیم و زنگ زدند و اعتراض کردند، بعضی‌ها یا پیغام گذاشتند.

توجه کنید هرکسی که اسمش یزید باشد تویش یزید باشد حتماً آن یزید نیست که شما می‌شناسید.



دریغ از تو که در آرزوی غیری تو جمال خویش ندیدی، که بی‌ندیدستی

حیف، حیف از ما، دارد می‌گوید حیف از تو، که هر لحظه آرزوی این را می‌کشی و به عمل در می‌آوری که غیر از خودت که خدایت است، چیز دیگری بشوی! چیز دیگر همین من ذهنی است. چرا ما اینقدر تند تند فکر می‌کنیم؟ این فکری که از سر ما می‌گذرد، راجع به بیرون است راجع به چیزهای مادی است، وضعیتهاست، چرا اینقدر تند تند فکر می‌کنیم؟ برای اینکه عجله داریم از جنس غیر بشویم، هر چیزی غیر خدایت، در این لحظه غیر است. غیر یعنی چیز مادی، تصویری، توهّم. چه جوری غیر می‌شویم؟ غیر ما تصویر ذهنی است. شما چرا اینقدر آرزو می‌کنید تصویر ذهنی بشوید؟ شما می‌دانید تصویر ذهنی توهّم است.

گفتم هوشیاری که می‌آید در این جهان از جنس خداست از جنس نور و هوشیاری و عدم است همین که می‌چسبد به چیزها زمان برایش درست می‌شود، گذشته و آینده پیدا می‌کند، من درست می‌شود. ولی ما توان فهم این موضوع را داریم، که مقاومت این چیز توهّمی را درست می‌کند و چون من از جنس خدایم و منظور من این است که هوشیارانه برگردم از جنس او بشوم، من دم به دم این من ذهنی نمی‌گذارم، و این من ذهنی هم یک چیز مادی است باهاش ستیزه کنی قویتر می‌شود؛ کشتی بگیری آن قویتر می‌شود؛ ایراد بگیری قویتر می‌شود؛ قضاوت کنی قویتر می‌شود؛ بوسیله او بخواهی خدا را بشناسی قویتر می‌شود؛ هر کار بکنی آن قویتر می‌شود. مگر دم به دمش نگذاری.

هر چقدر تندتر فکر کنی که چگونه از عهده این بریبایی قویتر می‌شود برای اینکه فکر کننده او هست. فعلاً یک من در ما وجود دارد که او ما را متقاعد کرده به عنوان زندگی که او ما هستیم. ما تمام زندگی را می‌دهیم در بست به ایشان، وقتی فکر می‌کنیم او فکر می‌کند، حالا با فکر او و تند تند فکر کردن او با عجله او شما نمی‌توانید از دست او رها بشوید. شما همه نیرویتان را بدهید به او، از دست او رها بشوید همچون چیزی می‌شود؟

پس بنابراین ما می‌خواهیم معنی بیت را بفهمیم. حالا افسوس که مردم در آرزوی درست کردن یک چیزی هستند که خودشان نیستند، من دیگر نمی‌خواهم این کار را بکنم. یعنی شما می‌گویید، این لحظه تصمیم گرفتم دیگر این کار را نخواهم کرد. یک دفعه نمی‌توانیم کنار بگذاریم، چون ما معتاد به فکر کردن هستیم، ما معتاد به من ذهنی هستیم، یک معتاد که یک دفعه که نمی‌تواند! شما نمی‌توانید این لحظه اختیار فکر کردنتان را بعهده بگیرید! خوب تا به حال تو فکر کردی، تو مرا کشیدی به این ور آن ور، تو مرا به واکنش وادار کردی، من خودم نبودم، من



خردم را بکار نبردم، ضررها را تو به من زدی، الان می‌خواهم تو را از تخت بیندازم پایین که نماینده فرعون، می‌توانید. و می‌گویید جمال خودت را ندیدی که بی‌مانند هستی! روزی چندین بار مردم در نمازشان تکرار می‌کنند که خدا بی‌نظیر است، خدا نمی‌زاد، زاده نمی‌شود، یعنی شما اصالتان هوشیاریتان زاده نمی‌شود و نمی‌زاد نظیر او در این جهان نیست نمی‌شود مثل آن درست کرد؛ پس بی‌ندید هستید. پس شما با این چشم و با این ذهن نمی‌توانید اصل خودتان را ببینید، برای این کار باید فکر را آرام بکنید... آرام کنید بوسیله فکر خودتان را جستجو نکنید، فکر صفر بشود و شما تازه ببینید کی هستید! برای اینکه خودتان را ببینید باید خودتان بشوید، ولی تا بحال با فکر در جستجوی خودمان بودیم، در واقع تا بحال متوجه می‌شویم که یک تصویر ذهنی دنبال یک تصویر ذهنی بود و این غلط بود.

شما بعد از این به خودتان خواهید گفت: من وقتی خشمگین می‌شوم این نیروی ایزدی را این نیروی زندگی را دارم می‌دهم، دارم که خشمگین می‌شوم به عنوان یک انسان خشمگین بلند می‌شوم که این انسان که اولاً بلند بشود که توهمی است و دارم خرج خشم می‌کنم، ترس می‌کنم، نمی‌خواهم بکنم. می‌خواهم این انرژی زنده زندگی را برای خودم نگه دارم، حیف است این طلاست، مال خودم است، من باید این را زندگی کنم، زندگی را باید زندگی کنم، نه اینکه با آن خشمگین بشوم. شما اگر این طوری ببینید و در آرزوی ساختن یک چیز تقلبی من ذهنی نباشید، یواش یواش جمال خودتان را می‌بینید، صورت خودتان را می‌بینید، صورت خودتان را که بی‌مانند است موقعی می‌بینید که آن نه چیز هست، چیز که نیست، نه چیز بی‌مانند بشوید. پس هوشیاری امتدا خدا در شما یواش یواش می‌شناسد، غیرها من نیستم. آن چیزی که از بین می‌رود من نیستم، پول من نیستم، اتفاق من نیستم، تصاویر ذهنی من نیستم، هیجانات من نیستم، هر دفعه که خشمگین می‌شوم من غیر را بوجود می‌آورم. و مولانا گفته افسوس، افسوس که تو متوجه نمی‌شوی! دریغ. و افسوس را در جایی به کار می‌برند که کسی یک کاری را می‌تواند بکند، و نمی‌کند. چرا نمی‌کند؟ برای اینکه نمی‌داند.

شما می‌دانستید بی‌ندیدید؟ بی‌مانندید؟ اگر می‌دانستید چرا خودتان را با دیگران مقایسه می‌کنید؟ اصلاً من ذهنی به مقایسه بنا شده، همین که ما مقاومت می‌کنیم زمان ایجاد می‌شود، بلند می‌شویم ما و یواش یواش رابطه مان با زندگی قطع می‌شود از ریشه کنده می‌شویم، تنها راه این که ما چقدریم؟ مقایسه ما با من‌های دیگر است. یعنی من مانند دارم. اصلاً ساختن من ذهنی بنا به این فرض است که من مانند خودم را می‌توانم بسازم، می‌دانید



یعنی چی؟ یعنی شما دارید می‌گویید که خدا را در این جهان می‌شود ساخت! می‌شود ساخت؟ دیگر این جوابش واضح است. اگر خدا را می‌شود ساخت، شما را هم می‌شود ساخت. نه این تن را نه فکر را، شما از جنس این تن نیستید، از جنس فکر نیستید، از جنس درد نیستید، موقع مردن همه اینها می‌ریزند. شما به یک انسان مرده نگاه کنید، ببینید که این تنش مانده هوشیاری رفته، دردها هم توی آن ذهن فکرها بود همه چیز متلاشی شد. ولی این شخص هوشیارانه موقعی که در این جهان بود، مثل بایزید از جنس بینهایت شد یا نشد؟ یا در حال درد کشیدن مُرد؟ فرق دارند.

تو را کسی بشناسد که اوت کس کردست

دگر کسیت نداند، که ناپدیدستی

بلی می‌گوید شما را فقط خدا می‌شناسد، کسی می‌شناسد که او تو را کس کرده؛ شما را کسی می‌شناسد که شما از جنس او هستید، دیگر کسی دیگری نمی‌تواند بشناسد. برای اینکه ما ناپدیدیم، از جنس ناپیدی هستیم، از جنس هشیاری هستیم، از جنس جسم نیستیم. اگر اینطوری هست چرا ما اشتباهاً از مردم می‌خواهیم که ما را بشناسند؟ چرا تقاضای شناسایی می‌کنیم؟ تأیید می‌کنیم؟ می‌گوییم ما را تأیید کنید توجه بدهید به ما، دوست داشته باشید قدردانی کنید، از اینکه من هستم خوشحال باشید، اینها درسته؟

یک کسی که من ذهنی دارد شما را می‌تواند بشناسد؟ اصلاً خودش را می‌شناسد؟ شما را هم بشناسد؟ شما از مردم چی می‌خواهید؟ برای چی دنبال مردم راه افتادید می‌گویید ما را شناسایی کنید؟ دست بزنید؟ تأیید کنید ما را، اگر هستید، بدانید که نمی‌دانید شما بی‌دیدید، بی‌ماندید، و خدا بی‌ندید است و خدا ساخته نمی‌شود و فرم ندارد، شما در حالیکه توی این فرم زندگی می‌کنید، باید بصورت عمق بی‌نهایت کنار این باشید. یعنی هر جا می‌روید، درسته که بدن دارید فکر دارید، ولی یک بی‌نهایتی هم با شما حرکت می‌کند دائماً، آن بی‌نهایت مواظب شماست، آن شماست.

ولی آن بینهایت نیست، شما از جنس اتفاق هستید، باید بترسید، از جنس درد هستید از جنس قفل هستید، از جنس اتفاق هستید. پس بنابراین باید بترسید، تمام هیجانهای فامیل ترس، مثل خشم، مثل حسادت و تنگ نظری، مثل داشتن انتظارات از مردم را داشته باشید، این همه انتظارات شما که سبب رنجش شده، از اینجا آمده است، نگاه کنید تو صفحه هست: تو را کسی بشناسد که اوت کس کردت، شما از آدمهای دیگر خواستید



شما را بشناسند، آخر آنها خودشان را نمی‌شناسند، شما را چه جوری بشناسند؟ دارد می‌گوید کس دیگر نمی‌تواند شما را بشناسد. اکثر انسانها من ذهنی دارند، فوق فوqش که شما بگویید مرا بشناسید، و خیلی فشار بیاورید، می‌گویند که بله شما چقدر خوش قد و قامت هستید، چقدر خوشگلید، چقدر جوانید، قوی هستید، دانشمند هستید، ولی این فایده دارد؟ تازه برای این کار یک چیزی می‌خواهند، یعنی شما باید قانون جبران را رعایت کنید همین چیزهای دروغین را به ایشان بگویید.

دلا برو بریار و مباحث بسته خویش

که سایح و سبک و چابک و جریدستی

می‌گوید که: ای دل، ای اصل من، ای مرکز من، به جای اینکه توجهت به بیرون باشد و هم هویت شدگی‌ها را در خودت داشته باشی، انباشتگی هم هویت شدگی‌ها باشی و اینها دلت باشد، تو اینها را رها کن برو پیش یار، یعنی در این لحظه شما می‌توانید توجه زنده‌تان را روی خودتان نگه دارید، برو بریار یعنی بیا به این لحظه، اگر چیزی در گذشته یا آینده می‌خواهد توجه شما را ببرد، یک فکری از گذشته آمد، شما نروید، توجهتان را نگه دارید در این لحظه، و در حالت تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، تماماً علاقه مندید شما به این لحظه، برای اینکه در این لحظه به اندازه کافی شادی هست و آرامش هست و نیاز شما فقط به شادی و آرامشه، شادی برای شما کافیه، شادی زندگی، شما فکر نکنید که شادی را باید رها کنید، بروید، بوسیله تصویر ذهنی‌تان از تصویر ذهنی یک کس دیگر زندگی بخواهید، هویت بخواهید، خوشبختی بخواهید، یا از او بخواهید شما را از تنهایی در بیاورد.

و الآن کلمه جریده را به کار برده است، جریدستی یعنی تنها هستی، هر کدام از ما در این لحظه به بی‌نهایت او که زنده می‌شویم، یک وحدت با او کامل داریم. با او یعنی او و من، یک باشنده تنهاست و عمقش هم بی‌نهایت است، معنیش این نیست که ما با دیگران نمی‌توانیم عاشقانه زندگی کنیم، فقط در این حالت است که با دیگران می‌توانیم مراوده عاشقانه داشته باشیم. می‌گوید برو پیش یار، برو پیش یار یعنی نرو دیگر بیرون و مباحث بسته خویش، یعنی نگذار این خویش یا من، شما را بسته به خودش و به چیزهایش نگه دارد.

اینطوری نباشد که لحظه به لحظه به یک فکری به یک جایی بکشد شما را، یا از اینجا بکشد اینجا، از آنجا بکشد آنجا، از آنجا بکشد اینجا. شما دنبال فکر نروید، دلا برو بریار و مباحث بسته خویش، ما بسته خویش هستیم، ما یک خود داریم یا خویش داریم که الآن یک قدی دارد، یک عقلی دارد، شما عقل این من را کم کنید، به حرفش



گوش ندهید، اجازه بدهید پاسخ هایتان در اثر موازی شدن با زندگی در این لحظه، از آن ور بیاید، از این من نخواهید عقلش را بدهد به شما، یا از آن ور می آید یا از من می آید، مال من را نخواهید، مال شرطی شدگی ها را نخواهید، مال الگوهای یاد گرفته را شما نخواهید، بگذارید از آن ور می آید.

که دارد می گوید سیاحت کننده هستی، سایح یعنی سیاحت کننده، یعنی گردش کننده، یعنی اینطوری نباشد که شما بعنوان هشیاری در چند تا خانه ذهن فقط باشید. یک کسی ممکن است که دائماً در یک خانه یا دو خانه یا سه خانه زندگی کند و جای دیگر نرود، دیگر سنش هم رفته است بالا، از این خانه برود اینجا از آن خانه برود آنجا. یکی هم نه، پا می شود می رود دنیا را می گردد، این سایح است، سبک است، من ذهنی ما را سنگین می کند، دائماً توجه ما یا پیش بچه مان است یا پیش همسرمان است یا پیش پولمان است یا پیش مقام مان است، برای اینکه بسته اینها هستیم دیگر یعنی گرفتیم اینها را دیگر، دستتان را باز کنید.

هر لحظه خودتان را چک کنید، بررسی کنید که آیا من دارم مقاومت می کنم یا مقاومتم در مقابل اتفاقاتی که ذهنم نشان می دهد صفر است. اینها دارند اتفاق می افتند، و من مقاومت نمی کنم، وقتی مقاومت نمی کنم از آن ور انرژی می آید و اینها را شفا می دهد. اینها را درست می کند اینها را کوچک می کند، شناسایی می کنم می اندازم، دارد درست می کند مرا. هم سیاحت کننده هستم، پس در چند جای بخصوص نیستم، سبک هستم، بلند می شوم. سبک یعنی توجهات را می گذاری روی این نمی ماند دیگر، بلند می شود، می توانید بلند شوید.

دیدید حالا این تمثیل است، بعضی ها می نشینند دیگر نمی توانند بلند شوند، بعضی ها نه، هم تیزند هم چابکند، سریع بلند می شوند، هم کم می نشینند. یکی بنشینند، سنگین باشد دیگر نمی شود بلندش کرد، هی حرف میزند، نشسته، حالا یک چایی دیگر هم بخوریم، حالا نشستیم دیگر، آقا خانم پاشو دیگر، پا نمی شود. آدمی که حضور دارد سبک است، توجهش را نمی گذارد روی یک چیزی خیلی بماند، هی نگاه می کند، بلند می شود بلند می شود، می بیند بلند می شود، بعضی ها می بینند می خواهند بنشینند، به عجب چیزی این، ما دیگر ول نمی کنیم. شما روی چیزها نمانید.

خوشگل ترین انسان جهان، چقدر قشنگه، بله خیلی قشنگه، ولی من دیگر توجهم روی آن نمی ماند. ما داریم توی خیابان می رویم، پشت ویتترین یک چیز قشنگی گذاشتند، نگاه می کنیم بله چیز قشنگیه، تمام روز باید نگاه کنیم؟ حتماً باید این را بخریم؟ نه. نگاه کردی، یک دقیقه نگاه کردی، خوب برو، سبک باش، تیز بلند شو.



و کسی که جریده است، قاطی نمی‌شود با هیچی. قاطی با تصویر نمی‌شود، قاطی با ماده نمی‌شود. چون غیر از شما همه چیز تصویر است، همه چیز جسم است، فقط شما جریده هستید. جریده یعنی یکتا، که از جنس حضور است. گفت بایزید از جنس جریده بود. بله حافظ می‌گوید:

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

به ترك مصر بگفتی به شومی فرعون

بر شعیب چو موسی، فرو خزیدستی

قبلاً این را توضیح دادم. ما از ماده رها شده‌ایم، آن اتفاق بزرگ افتاده است. شما منتظر اتفاق نباشید. بلکه به خودتان بگویید که من تصمیم گرفتم روی خودم کار کنم، کار غیر ممکن نیست. وقتی ما انسان شدیم، که فکر می‌کنیم اتفاق مهمی نبوده، اتفاق مهمی بوده است، یعنی در ما این هشیاری از ماده جدا شده است، این اتفاق مهمی است. پس موسی به شومی فرعون پی برده است و از مصر بیرون آمده است. اما نمی‌دانم چرا در خانه پدرزنش رفته فرو خزیده و بیرون نمی‌آید.

مولانا با این ابیات می‌خواهد به شما بگوید که شما اختیار دارید، تصمیم بگیرید، انتخاب کنید، در ذهن نباشید. این قدرت و توانایی را دارید. و بینندگان این برنامه تجربه کرده‌اند این را. شما به تدریج از دردهایتان رها شده اید. رنجش‌هایتان را انداختید. کینه‌هایتان را انداخته اید. آزاد شدید. اینها همه با انتخاب شما بوده، شما اراده آزاد دارید. همین اراده آزاد و قدرت انتخاب، همان اتفاق بزرگی بوده که در شما افتاده است. موسی از پیش فرعون می‌رود، پی می‌برد که شوم است. ولی یادش می‌رود که از خانه شعیب باید برود. ولی در خانه شعیب باید مدتی خوب کار کند. یعنی شما در ذهن باید هشیارانه مدتی خدمت کنید. حافظ می‌گوید:

شبان وادی ایمن، گهی رسد به مراد که چند سال به جان خدمت شعیب کند

یعنی چوپان وادی ایمن، ایمن یعنی دست راستی، یعنی همان جایی که موسی به پیغمبری رسید، یعنی شما به پیغام آوری خودتان می‌رسید، شما به حضور زنده می‌شوید، شما یکدفعه از من ذهنی تبدیل می‌شوید به هشیاری حضور بی‌نهایت، موقعی می‌رسید که چند سال به جان، یعنی آگاهانه و با تمام قوا خدمت شعیب بکنید. که ما نمی‌کنیم. در ذهن درست خدمت نمی‌کنیم. ذهن ما را می‌برد، وقت تلف می‌کنیم. شعیب هم وقتی دخترش را داد گفت باید حسابی کار کنی، اینجا نمی‌شود شما بیایی بنشینی و وقت تلف کنی، موسی هم کار کرد. تازه مولانا



می‌گوید که موسی یادش رفته که باید برود به خدا برسد. هی در خانهٔ شعیب جا خوش کرده است. شما این حالت کژدار و مریض را نباید ادامه بدهید. باید دست به کار شوید، به جان خدمت شعیب کنید، یعنی شناسایی کنید. هشیارانه باید شناسایی کنید. خودتان باید زیر نورافکن باشید.

وقتی خشم می‌آید، بگویید برای چی من خشمگین هستم؟ چه چیزی مرا می‌کشد؟ الآن چه چیزهایی در جهان بیرون مرا می‌کشد؟ آیا باید بکشد؟ من باید بی‌اختیار بروم با آنها هم هویت بشوم؟ چرا بدون اینها نمی‌توانم زندگی کنم؟ چرا توجه من را یک چیزهایی می‌دزدند؟ این چیزها کدام‌ها هستند؟ چرا باید آن چیز توجه من را بدزدد؟ اختیار من را بدزدد؟ من که می‌دانم شادی اصیل من و آرامش من، در آن نیست. برای چی می‌روم دنبالش؟ من اختیار دارم، چون این اختیار و قدرت تصمیم‌گیری از اصل من است، او به من داده است. پس این از کشش ماده و آن چیز بیشتر است.

من از شما سوال می‌کنم، ما به عنوان هشیاری به عنوان نور، که الآن توی ذهن هستیم، به دو طرف کشیده می‌شویم. یکی گفت او داغ گذاشته او یعنی نیروی جاذبه گذاشته یعنی خدا او می‌کشد. یکی هم جهان می‌کشد. کدام یکی قویتر است؟ مال او قویتر است. مال جهان که چیزی نیست. با هشیار شدن به موضوع کشش جهان، شما می‌توانید خنثی کنید. همین که هشیار بشوید یک چیزی دارد مرا می‌کشد، که توش هیچی نیست، خود جاذبه صفر می‌شود، شما آزاد می‌شوید. هر چیزی شما را می‌کشد بگویید این برای چی مرا می‌کشد؟ چی می‌خواهد به من بدهد؟ می‌بینید یواش یواش این کشش کم می‌شود، صفر می‌شود، می‌ماند کشش اصلی.

ما دیگر ماده نیستیم. تکامل هشیاری باعث شد که ما به انسان تبدیل شویم. بنابراین ماده ما را رها کرده است. ذهن را تشبیه کرده به خانهٔ شعیب خوب اینجا باید هفت سال می‌بودی، حافظ هم می‌گوید هفت سال، حالا زیر ده سال چند سال؟ نه هفت سال نه ده سال، همین چند سال است ولی زیر ده است. ما الآن شصت سال است خدمت شعیب می‌کنیم. پدرزن موسی به موسی می‌گوید، بابا بیا برو دیگر چقدر می‌خواهی بمانی. کار که نمی‌کنی که، یواش یواش پیر داری می‌شوی. موسی هنوز نشسته است. البته ما هستیم موسی، آن موسی اصلی رفت.

چون عمر ماست حدیثش، دراز اولیتر چنن دراز سخن را بدان کشیدستی

می‌گوید حدیث او عمر ماست، یعنی چی؟ یعنی ما به این جهان آمدم به هوشیاری حضور برسیم و داستان عشق خدا را بگوییم، او خودش را از ما بیان کند، بنابراین هرچقدر درازتر باشد بهتر است، می‌خواهد بگوید که عمر ما



بی‌نهایت است، ولی دو چیز را اشتباه گرفتیم، درست است که وقتی که ما از من ذهنی آزاد می‌شویم و می‌آییم در این لحظه مستقر می‌شویم و از بی‌نهایت این لحظه، یعنی ابدیت خدا آگاه می‌شویم، همیشه در این لحظه هستیم و این لحظه تمامی ندارد و این ابدیت خداست و ابدیت خدا ما هستیم و باید حدیث عشق او را بگوییم و هر چقدر این بی‌نهایت طولانی تر باشد بهتر، اما آن بی‌نهایت را آوردیم به فرم، آوردیم به من ذهنی، فکر می‌کنیم هر چه حرف مفت بزنیم این حرف های مفت همان حدیث عشق اوست، نه.

می‌خواهد بگوید که خیلی دراز کردیم، این گفتگوی بیهوده را در ذهن ما، می‌گوید چنین دراز یعنی اینقدر دراز سخنگویی را ادامه دادیم، به خاطر اینکه او را با این اشتباه گرفتیم. آن عمر دراز است، آنجا باید حدیث عشق او را بگوییم، این را هر چقدر کوتاه تر بکنید بهتر است. یک آدمی اگر شش سالگی به حضور برسد خیلی بهتر است تا در ده سالگی به حضور برسد، ولی ما هی داریم در ذهنمان حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، حرف می‌زنیم، می‌شود سی چهل، پنجاه، شصت، هفتاد هی حرف می‌زنیم حرف می‌زنیم، این درازی سخن لازم نیست.

اشتباه نگیر، این حدیث عشق او نیست، حرف های من ذهنی حدیث عشق او نیست، اصلاً حدیث عشق او نیست، هیچ شباهتی با او ندارد ضد او است، شما باید به حضور زنده بشوید بعد از آن، او حدیث عشق خودش را از طریق شما بیان کند و مولانا می‌گوید ما خیلی نزدیک هستیم، این اجتناب ناپذیر است.

همی دَوْمِ پیِ ظِلِّ تو شمس تبریزی مگر منم عَرَفَه؟ تو مگر که عیدستی؟

عرفه روز نهم ذیحجه روز قبل از عید قربان است. پس عید ما عید قربان است. و شما الان در روز نهم هستید، در روز عرفه هستید. می‌دانید که اگر در روز نهم باشید روز دهم بلافاصله پشتش است. یعنی چی؟ یعنی شخص شما خیلی نزدیکید. مربوط به حاجیان است می‌دانید این‌ها را، حاجیان می‌روند مکه روز نهم در عرفه، روز دهم عید قربان. عید قربان یعنی صفر شدن من ذهنی، بیدار شدن شما از خواب ذهن و بیدار ماندن و باید حاجی‌ها هم همین طور باشند. یعنی من ذهنی شان را قربان می‌کنند.

ولی همه ما در روز نهم هستیم و از تکامل هوشیاری به ما می‌گوید که ما خیلی نزدیک هستیم، ظل یعنی سایه می‌گوید من پی سایه تو می‌دوم ای شمس تبریزی، یعنی منظور ما زنده شدن به خداست در این لحظه و این عشق این زنده شدن به حضور، همان شمس تبریزی است. پس آفتاب حضور در ما طلوع می‌کند. یعنی یکدفعه ما بی‌نهایت می‌شویم و ابدی می‌شویم و من دایماً دنبال تو می‌گردم و می‌دوم.



آیا شما می‌دوید؟ با این غزلی که خواندیم، دیگر بعد از این شما باید هوشیار بشوید به این که لحظه به لحظه دنبال منظور اصلیتان باشید، منظوره‌ای بدلی را تشخیص بدهید و بدانید که شما در روز نهم هستید و دهم اجتناب ناپذیر خواهد آمد. یعنی به حضور رسیدن شما یک طرح خداست و قربانی شدن من ذهنی، صفر شدن من ذهنی یک طرح خداست و بعد از نهم، دهم حتما می‌آید. یعنی چی؟ یعنی خیلی نزدیکیم،

این بیت شما را از ناامیدی در می‌آورد. امروز به شما گفت شما هر که هستی هر حالتی دارید، درد دارید، درد ندارید، مرید هستید، ربیب هستید شیخ شیخ‌ها هستید، هر چه هستی، باش، ولی این یک کلمه را گوش کن: تو کلیدی تو درمانی تا به حال خودت را قفل و درد پنداشتی و این غلط است. حالا ما با آرزومندی قاصداً و آگاهانه پی منظور اصلیمان می‌دویم، که به شمس تبریزی تبدیل بشویم. اگر ندویم، گفتیم با زور با کتک با درد می‌دویم، قبلاً هم این صحبت‌ها را کردیم.

بله اجازه بدهید راجع به بایزید یک مطلبی را بخوانیم، همه قصه را برایتان نمی‌خوانم و می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۰۲

بخش ۷۹ - قصه سُبْحانی ما اَعْظَمَ شَأْنی گفتن ابویزید قَدَسَ اللّهُ سِرّه و اعتراض مریدان و جواب این مر

ایشان را نه به طریق گفت زبان بلك از راه عیان

و این تیتتر قصه است که همه را نخواهم خواند و فقط یک قسمت هایی را برداشته‌ام، شما یک مطلب کوتاهی را راجع به بایزید بشنوید، که در قصه هست، اجازه بدهید بخوانیم.

با مریدان آن فقیر مُحْتَشَمِ بایزید آمد که: نَك یزدان منم

پس محتشم یعنی با حشمت، دارای شکوه، نک یعنی اینک. پس بایزید همان عارف که مولانا می‌پسندد و توصیفش می‌کند گفت که اگر به توصیف کاملت بررسی بایزید می‌شود. یعنی به بی‌نهایت خدا در این لحظه زنده می‌شود و به ابدیت او. بینهایت همیشه با ابدیت می‌آید. خدا دو تا خاصیت دارد بی‌نهایت و ابدیت، اگر کسی به ابدیت خدا یعنی آگاهی به این لحظه ابدی آگاه بشود و در این لحظه ساکن بماند، حتماً به بی‌نهایت او هم زنده شده، این دوتا باهم هستند. ولی این خاصیت وقتی از بین می‌رود ما به زمان می‌افتیم ابدیت او تبدیل به زمان می‌شود و بی‌نهایت او هم تبدیل به مکان می‌شود. ما می‌افتیم به مکان و زمان، وقتی از مکان و زمان در می‌آییم و



از جنس او می‌شویم بلافاصله از ذهن جدا می‌شویم، پس بایزید آمده گفته من خدا هستم. چرا؟ تبدیل شده بود به او، حالا ما می‌گوییم کسی که می‌رسد نگوید، ولی ایشان گفته حالا قصه‌اش را اجازه بدهید بخوانیم.

گفت مستانه، عیان آن ذوفنون لا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ

آن عارف صاحب کمال در حالت مستی، آشکارا گفت: خدایی جز من نیست. مرا عبادت کنید.

پس بنابراین وقتی مست شده بود به خدا آشکارا آن صاحب فن گفت که من خدا هستم به من عبادت کنید.

بله، در ضمن این آیه قرآن است

قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۲۵

وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا نُوحِيَ إِلَيْهِ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدُونِ

و ما نفرستادیم پیش تو رسولی مگر آنکه بدو وحی کردیم که معبودی جز من نیست. پس مرا پرستش کنید.

ایشان اشاره می‌کند به این آیه، ولی در واقع خودش را مطرح می‌کند، برای اینکه به منظور اصلی انسان دارد

اشاره می‌کند و به او زنده شده و به این منظور جامه عمل پوشانده است.

چون گذشت آن حال، گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح

وقتی آن حال مستی گذشت و فردا صبح شد، مریدان گفتند که تو یک همچون حرفی زدی، من خدا هستم مرا عبادت کنید و این درست نیست. یعنی چی؟ این ضد این آیه هست. صباح یعنی صبح، صلاح یعنی مصلحت و درست.

گفت: این بار ارکنم من مشغله کارها بر من زنید آن دم هله

گفت اگر یک بار دیگر این کار را کردم، در این صورت کارها را آماده کنید و آگاه باشید، هله، که مرا بکشید.

حق، منزّه از تن و من با تنم چون چنین گویم، نباید کُشتنم

می‌گوید که خدا منزّه از تن هست و من تن دارم. و جالب اینجاست که منظور زندگی از خلق ما این است که ما را

می‌آورد بعنوان هشیاری و امتداد خودش می‌برد به ذهن، می‌بندد به چیزهایی، درد ایجاد می‌کند، این درد ما را

بیدار می‌کند، بعد با انتخاب ما، ما را در حالی که هشیار هستیم و ما انتخاب می‌کنیم، کمک می‌کنیم، همکاری

می‌کنیم، می‌آورد می‌کشد عقب خودش را که ما باشیم، به خودش زنده می‌کند، و خودش بی‌نهایت است.



البته ما تن داریم ما فکر داریم. ممکن است بین ذهن و فضای یکتایی در رقص باشیم برویم بیرون، برگردیم آنجا. ولی می‌دانیم خانه ما فضای یکتایی است. می‌گوید بایزید به بی‌نهایت او زنده شد و موقع زنده شدن در حال مستی، در حالیکه همراهش در اختیار او بود، او از طریق بایزید، یک همچین حرفی زد. پس حرف زنده، می‌گوید خدا بوده است. حالا خودش گفته که، خدا که تن ندارد. خوب در ما هم تن ندارد. ما می‌دانیم که در این تن ما می‌توانیم به بی‌نهایت او زنده بشویم، یعنی او ما را این کار را می‌کند. اما من باید این تنم اگر بگویم، باید مرا بکشید، برای اینکه غیر از خدا، حقیقتاً هم همین است. ما هم هویت با جهان هستیم.

الآن وضع ناجور بشری که مطابق اصول خدا نیست، باعث شده که، کمتر کسی منزّه از تن باشد. یعنی در این تن باشد و جدا از آن باشد. تعدادش خیلی کم است، ولی باید زیاد بشود. نجات بشر هم بستگی به این کار دارد. برای اینکه از آن بی‌نهایت یا عمق زیاد هست که خرد می‌آید، عشق می‌آید، لطافت می‌آید، برکت به این جهان می‌آید. اگر ما من ذهنی را همراهش زنده نگه داریم، من‌ها را بزرگ کنیم، ما همدیگر را از بین خواهیم برد. در غزل هم خواندیم گفت برای چی خشمگین هستی به من؟ مگر شب خریدی مرا؟ بله ما یادمان رفته که ما از یک جنس هستیم. ما کثر بین شدیم و هر چه من ذهنی بزرگتر، شبیه فرعون تر، ما بی‌عقل تر. یعنی آن عقل به نفع جهان نیست، ما این را می‌دانیم. بله. حالا بایزید در هشیاری عقلی این طوری می‌گوید:

چون وصیت کرد آن آزادمرد هر مریدی کاردی آماده کرد

مشخصه دیگر، وقتی اینطوری وصیت کرد، هر مریدی یک چاقویی آماده کرد.

مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیت هاش از خاطر برفت

سغراق زفت، یعنی جام یا قدح بسیار بزرگ. سغراق کوزه شراب هست که لوله دارد. حالا بیشتر، زفت یعنی بزرگ، سغراق زفت در اینجا از می‌خدایی.

یعنی وقتی به بی‌نهایت او زنده شد، دوباره تماماً برگشت به این لحظه، یادش رفت چی گفته بود. برای اینکه دیگر از ذهن تماماً خارج شد. حالا می‌بینید که چرا مولانا به ایشان احترام می‌گذارد. احترامش به خاطر این است که یک نفر در تاریخ شناخته شده، که البته زیادند، حالا این یک نفر بخصوص، به بی‌نهایت خدا زنده شده است. بله اینها هم اشاراتی است به همین:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد

مستی سغراق احد با تو درآید در لحد

پس وقتی می‌گوییم مستی، مستی از شراب یکتایی است. مستی شراب این جهانی، وقتی شب می‌خوابی، تمام می‌شود می‌رود. اما مستی شراب یکتایی، یعنی شراب خدا با تو همیشه می‌ماند و با تو می‌آید به قبر. یعنی تو این را با خودت می‌بری. پس معلوم می‌شود انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده بشود به ابدیت خدا زنده بشود، زنده می‌ماند وقتی این تن می‌افتد. مثل اینکه ما را برای این می‌آورند به اینجا، که ما به این بی‌نهایت زنده بشویم پس در این جهان هفتاد سال، هشتاد سال، یک کارگاه هست که ما به حضور برسیم. هشیاری می‌آورد ما را، زندگی می‌آورد، می‌بندد به چیزهایی بعد باز می‌کند. اجازه بدهید باز کند، مست کند شما را.

صبح آمد، شمع او بیچاره شد

نقل آمد، عقل او آواره شد

نقل، همین شراب خدایی آمد، غذای آن وری آمد، عقل او آواره شد. یعنی عقل من ذهنی صفر شد. صبح آمد، وقتی خورشید طلوع کرد، شمعی که شب روشن بود، نورش به قدری ضعیف شد که در مقابل نور خورشید دیده نمی‌شد. دارد مشخصات عمق بی‌نهایت را تعریف می‌کند. وقتی آن بی‌نهایت در شما زنده می‌شود، عقل من ذهنی آواره می‌شود. وقتی صبح می‌دمد، خورشید حضور، شمس تبریزی طلوع می‌کند، شمع من ذهنی که تا بحال در شب دنیا یک نوری داشت، همین الگوها همین دردها همین فکرها، دیگر اینها چی می‌شوند؟ اینها بیچاره می‌شوند. شما دیگر به عقل من ذهنی می‌خندید. بله، این بیت هم جالب هست.

شیخ محمود شبستری، گلشن راز

به نور شمع جوید در بیابان

زهی نادان که او خورشید تابان

این بیت مهم است برای اینکه امروز هم مولانا گفت: آن اتفاقی که باید در ما بیفتد، افتاده است. اگر صبح شده، که مولانا هم در یک بیتی گفت، بارها هم تکرار کردید

من همی کوشم پی تو تو مکوش

صبح نزدیک است خامش، کم خروش

پس صبح نزدیک است، امروز هم گفت که عرفه با روز عید خیلی نزدیک است. یعنی حالت شما با حضور خیلی نزدیک است. و اینجا می‌گوید که خورشید درآمده و کسی که با ذهنش با شمعش خورشید را جستجو می‌کند.



یعنی به محض اینکه شما با نور این شمع نخواهید ببینید، خورشید را می‌توانید ببینید. شما که اینقدر دنبال خدا می‌گردید و دنبال آفتاب می‌گردید، روشنایی حضور می‌گردید، الآن دارد می‌تابد برای شما. علت اینکه نمی‌بینید به خاطر اینکه هنوز با شمع با نور شمع می‌بینید. شما اگر با نور شمع نبینید، یعنی مقاومت نکنید، به زمان نروید و هر لحظه بلند نشوید بگویید من، براساس خشم براساس رنجش، براساس حسادت، براساس انتقاد، براساس توقع، می‌دانید انتقاد چقدر ما را عقب می‌اندازد؟ آخر به ما چه؟ من خودم را درست کنم.

توجه مرا می‌برد روی دیگران یعنی من دارم با شمع من ذهنی، با انتقاد، دنبال روز می‌گردم، الآن روز است. الآن روز است علت اینکه ما روز را نمی‌بینیم، خورشیدمان را نمی‌بینیم، برای اینکه هنوز این شمع برای ما معتبر است. دیگر شما که دیدید این شمع چه بلاهایی آورده سرتان، این شمع بود دیگر. شمع من ذهنی بود که این همه رنج ایجاد کرد، این همه کژی‌بینی ایجاد کرد. این همه رنجش و کینه ایجاد کرد، این همه فاصله انداخت، این همه جنگ، این همه دعوای خانوادگی بوجود آورده، این آورده است. این همه جدایی این همه قهر. چرا با نور شمع خواستیم ببینیم. خورشید طلوع کرده است. بله دوباره می‌گوید:

عقل چون شِحنه‌ست، چون سلطان رسید شِحنه بیچاره در کنجی خزید

می‌گوید وقتی در این لحظه بی‌نهایت خدا می‌رسد، شما بهش زنده می‌شوید، عقل مثل داروغه است، وقتی خود شاه رسید، خود خدا رسید، این عقل بیچاره می‌شود و باید به یک کنجی فرار کند. و الآن هم رسیده، شما تصمیم نمی‌گیرید دیگر، شما طلب ندارید، نمی‌خواهید. البته شما می‌خواهید بشر نمی‌خواهد. اکثریت بشر نمی‌خواهد. برای اینکه نمی‌داند، برای اینکه این بیت را نخوانده است. عقل ما مثل داروغه است، وقتی سلطان نیست، شاه نیست، این خودش را نشان می‌دهد.

وقتی خودش بیاید در این لحظه، یعنی در این لحظه بی‌نهایت او و ابدیت او و عشق او و مهر او و لطافت او و عقل او و برکت او باشد، و شادی او و آرامش او و سکون و عمق او و واکنش ناپذیری او، سکون او بیاید، این عقل می‌خواهد به شما بگوید که، فلان کس فلان حرف را زده پشت سرتان، حالا شما چکار می‌خواهید بکنید، آبروت را برده. بهش بگو بابا آبرو این است. آبرو شادی بی‌نهایت است، سکون بی‌نهایت است، عقل بی‌نهایت است، من تبدیل شدم. چی می‌گویی، آن مال قدیم بود، در نتیجه این عقل، می‌فهمد که باید برود قایم بشود خودنمایی نکند.



سایه را با آفتابِ او چه تاب؟

عقل سایه حق بُود، حق، آفتاب

عقل مثل سایه هست، و حق مثل خورشید است آفتاب است و سایه نمی‌تواند در مقابل آفتاب تاب بیاورد. به محض اینکه آفتاب بتابد، سایه از بین می‌رود. و سایه در اثر مقاومت است. به اندازه کافی ما به زندگی زنده بشویم، مقاومت دیگر کم می‌شود. چرا کم می‌شود؟ شما شناسایی می‌کنید که این مقاومت بی‌فایده است. وقتی شما کلید شدید، وقتی شما درمان شدید، دیگر قفل ایجاد نمی‌شود. قفل قبلی هم باز می‌شود. دیگر لزومی به قفل نیست. وقتی شما از شادی و آرامش دست اول خدایی در این لحظه برخوردار بشوید، چه لزومی به ایجاد مسئله هست؟ اگر شما در خانواده این انتخاب را داشته باشید و این امکان را داشته باشید که یک زن و شوهر دائماً با دو سه تا بچه، گل بگویند و گل بشنوند، و محیط عاشقانه باشد، لطیف باشد، آشتی باشد، زیبایی باشد.

چه لزومی هست به دعوا؟ هیچی. حالا من ذهنی می‌گویند دعوا نباشد، نمی‌شود. سایه نباشد نمی‌شود. مقاومت نباشد نمی‌شود. چرا نمی‌شود؟ کی گفته نمی‌شود؟ چرا ما همیشه نمی‌توانیم بخندیم؟ خوش اخلاق باشیم؟ فضا گشا باشیم؟ کمک کننده باشیم؟ چرا شما نمی‌توانید به هر کس که می‌بینید کمک کنید؟ سرویس بدهید، چرا نمی‌توانید؟ چی می‌شود؟ عقل می‌گوید نمی‌شود چون سایه است. خوب آدم باید درد هم بکشد، دعوا هم بکند. بدون دعوا که نمی‌شود، چرا نمی‌شود. آدم باید خشمگین هم بشود. چرا باید خشمگین بشود. آدم باید بترسد، نگران بشود. نه. از آفتاب بیاد بالا، وقتی می‌رود بالا و عمودی می‌تابد هیچ سایه‌ای نیست. از این ور می‌تابید، یک چیزی جلوی آفتاب را گرفته بود سایه داشت. حالا شما جلوی آفتاب را نمی‌گیرید سایه هم ندارید. داریم راجع به بایزید صحبت می‌کنیم راجع به عمق بی‌نهایت صحبت می‌کنیم.

تو شوی پست، او سخن عالی کند؟

که تو را از تو، به کل خالی کند

می‌گویند که زندگی یواش یواش تو را از تو، یعنی از من ذهنی خالی می‌کند و تو یعنی من ذهنی، پست می‌شود. و او خودش را برقرار می‌کند در شما و سخن را عالی می‌کند. تا حالا ژاژ بوده سخن های بیهوده من ذهنی بوده است. بعد از این سخن های ما عالی می‌شود. همین که مثل بایزید می‌شویم. عمق مان زیادتر می‌شود.

هر که گوید: حق نگفت، او کافر است

گر چه قرآن از لب پیغمبر است

می‌گویند گرچه که، مثال می‌زند، قرآن از لب حضرت رسول آمده، ولی هر کس بگوید که حق نگفته، یعنی خدا نگفته او کافر است. چرا؟ برای اینکه همانطوری که بایزید به بی‌نهایت خدا زنده شده بود، و هر کس حرف می‌زد،



او حرف نمی‌زد و زندگی از طریق او حرف می‌زد، حضرت رسول هم به بی‌نهایت او زنده شده بود و گرچه از لبهای ایشان می‌آمد، دارد مثال می‌زند، ولی او نمی‌گفت. زندگی از طریق ایشان حرف می‌زد. هر کسی بگوید اینطوری نیست، می‌گوید او کافر است. و آن مطلبی است که تفسیر غلط شده و سبب شده این تفسیر غلط و یا داستان غلط که خیلی از مسلمان‌ها مولانا را نخوانند. و قصه خیلی کوتاه ولی عوام فریبانه است. به این معنی که می‌گویند ملاقات شمس و مولانا این طوری بوده.

شمس جلوی مولانا را گرفته و از او دو تا سؤال کرده و گفته که حالا نتیجه را می‌گویم خلاصه: بایزید بهتر بوده یا حضرت رسول و در اثر این سوال مولانا بیدار شده و گویا مولانا فرض کرده و یا گفته و منظورش این بوده که بایزید از حضرت رسول بهتر بوده. اولاً که این مطلب لق است برای اینکه مولانا می‌داند هر کسی که به بی‌نهایت خدا زنده شده باشد، اندازه‌اش بی‌نهایت است و دو تا بی‌نهایت را نمی‌شود با هم مقایسه کرد.

و این که سوال کرده سوالات این بوده: گفته که چرا حضرت رسول گفته که تو پاکی و ما آن طور که باید تو را بشناسیم نشناختیم یا تو منزهی، که امروز داریم منزّه، سبحانک ما عرفناک یعنی تو منزهی ما تو را نشناختیم، ولی همین طور که در تیتراژ بود بایزید گفته: **سُبْحَانِیَ مَا أَعْظَمَ شَأْنِیَ**، یعنی منزه من و چه با عظمت هستم من، چه بزرگ هستم من، می‌خواهد بگوید که مثلاً این قصه غلط است. بایزید با خدا به بینهایت خدا زنده شده بوده و پیغمبر نشده بوده و کسانی که ضد دین هستند و یا می‌خواهند از این موضوع استفاده سیاسی بکنند، جا انداخته‌اند و مردمی هم که بلد نیستند گفتند، آهای شمس آمده گفته یک نفر که اسمش هم بایزید است بهتر از پیغمبر ما بوده پس ما اصلاً مولانا را نمی‌خوانیم.

کی مولانا همچنین حرفی زده تازه آن جملات را هم تفسیر کنید این می‌شود که رسول فرموده که ما بوسیله ذهن تو را نمی‌توانیم بشناسیم، تو منزّه از جسم هستی، تو به جسم در نمی‌آیی و ذهن ما فقط می‌تواند جسم را بشناسد، بنابراین ما تو را نمی‌توانیم بشناسیم با ذهن. آن یکی گفته که من به تو زنده شدم. این دو تا با هم یکی است، هیچ دلیل بر این نیست که مولانا اشاره‌ای به این موضوع کرده باشد که یک نفر از رسول بهتر است یا بدتر است ولی این داستان را جا انداخته‌اند به غلط و نوشته‌اند.

به نظر من یک توطئه است که ایرانیان آن‌ها که مسلمان هستند و یکی از راه‌های شناخت قرآن و دین همین مثنوی است به آن توجه نکنند، بزرگان دین نیابند مولانا را ترویج کنند، ای آقا می‌خواهی قرآن را بخوانی و



بفهمی بفرا مثنوی را بخوان دیوان شمس را بخوان، ترویج بدهند، فقط به خاطر این چیز لق که وقتی آدم خودش محقق نباشد، یکی بیاید بگوید که شمس گفته که یک کسی از حضرت رسول بهتر است، پس ما نه شمس را می‌خواهیم نه مولانا را می‌خواهیم، غلط است غلط است ببینید این شعر را مولانا گفته:

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت او کافر است

یعنی رسول هم به بی‌نهایت خدا از نظر مولانا زنده بوده ولی در داستان بایزید آمده که این عارف هم به بی‌نهایت خدا زنده بوده. یک آدم عارف و محقق هیچ موقع نمی‌پرسد که فردوسی بهتر است؟ یا مولانا؟ و این چه سوالی است، هر دوی این‌ها بی‌نهایت اند. کسی دو تا بی‌نهایت را با هم مقایسه نمی‌کند. خدا در یکی به بی‌نهایت خودش زنده می‌شود در آن یکی هم زنده می‌شود این دو تا بی‌نهایت را هر کسی مقایسه کند، پس متوجه نمی‌شود برای اینکه از هر دوی این‌ها زندگی هر طور که می‌خواهد، هر طوری که قرار است خودش را بیان می‌کند.

مقایسه این‌ها از نظر عرفان از نظر روان شناسی از نظر خرد زندگی و عقل جور در نمی‌آید. چه جوری ایرانیان این موضوع لق را قبول کرده‌اند و می‌نویسند و از آن استفاده‌های خصمانه می‌کنند، بر علیه فرهنگ کشور چه کتابی بهتر از مثنوی می‌تواند به ایرانیان کمک کند، که هم دینشان را بفهمند هم قرآن را بفهمند، هم فرهنگشان را بفهمند هم درس زندگی بفهمند چه کتابی؟ همه بزرگان ما مفید هستند. ما اینجا روی مولانا تمرکز کردیم، پس شما بعد از این هر کسی بخواهد دو تا بی‌نهایت را با هم مقایسه کند، شما گوش ندهید.

خودتان تعقل کنید بگویید که خدا خودش را درون انسان‌ها به بی‌نهایت خودش زنده می‌کند دو تا انسان به بی‌نهایت خدا به خدا زنده هستند این دو تا آدم هر دو شگفت انگیزند به نوع خودشان حافظ زیباست بی‌نهایت است مولانا هم زیباست بی‌نهایت است، فردوسی هم همین طور نظامی هم همین طور. چه کسی می‌آید بگوید این یکی از آن بهتر است؟ اگر بگوید، پس نمی‌فهمد، و هر کسی که نمی‌فهمد ما نباید به حرفش گوش دهیم.

چون همای بی‌خودی پرواز کرد آن سخن را بایزید آغاز کرد

وقتی بی‌خود شد و به عمق بی‌نهایت رسید، دوباره آن سخن را بایزید تکرار کرد.

عقل را سیل تَحْيَر در ربود زان قوی‌تر گفت کَاوَل گفته بود

عقل ذهنش را سرگشتگی و حیرت ربود، یعنی از بس به زندگی زنده شد دیگر عقل ذهنش پربود و آن حرف را قوی‌تر از حالت اول گفت:



چند جویی بر زمین و بر سما؟

نیست اندر جَبَہام اِلّا خدا

حالا این طوری گفت: می‌گوید در جبه من غیر از خدا کس دیگری نیست، یعنی همه‌اش خدا شدم به خدا زنده شدم، چرا خدا را در زمین و آسمان جستجو می‌کنید؟ یعنی به بی‌نهایت خدا زنده شدم.

کاردها در جسم پاکش می‌زدند

آن مریدان جمله دیوانه شدند

همه مریدان دیوانه شدند، گفته بود اگر گفتم من را بکشید.

کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه

هر یکی چون ملحدانِ گرده کوه

هر یکی از آن‌ها مثل ملحدان ناحیه گرد کوه که جایی است گویا در اطراف دامغان بوده که مربوط به فرقه اسماعیلیه، خلاصه این را مثال می‌زند، دشمنانشان را با دشنه می‌کشتند بدون خستگی به پیرشان کارد می‌زدند چاقو می‌زدند،

بازگونه از تن خود می‌درید

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید

هر کسی به شیخ تیغی می‌زد، بر عکس به تن خود می‌زد، یعنی به شیخ نمی‌زد، تیغ را به تن خود می‌زد.

وان مریدان خسته و غرقاب خون

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون

پس آن‌ها شروع کردند به استفاده از چاقو هایشان منتها هر موقع چاقو را به تن او می‌زدند به تن خودشان اصابت می‌کرد و بالاخره مریدان زخمی و آغشته به خون شدند.

حلق خود ببریده دید و زار مُرد

هر که او سوی گلویش زخم برد

هر کسی تیغش را به گلوئی او برد گلوئی خود را برید و همان جا مرد.

سینه‌اش بشکافت و شد مُرده ابد

وآنکه او را زخم اندر سینه زد

هر کسی زخم به سینه او زد سینه خودش شکافته شد و یکدفعه مرد تا ابد مرد.

دل ندادش که زند زخم گران

وآنکه آگه بود از آن صاحب‌قران

و حالا کسی که آگاه بود از این صاحب مقام، صاحبقران صاحب طالع نیک، از این نیک بخت یکی که می‌دانست او به یکتایی خدا زنده شده و آگاه بود و نخواست که زخم کاری بزند دلش نیامد.



نیم‌دانش، دست او را بسته کرد جان بُرد، اَلَا که خود را خسته کرد

یک ذره بینش و دانش که می‌دانست او به زندگی زنده شده و مست خداست، همین یک ذره دانش دستش را بست و یعنی دیگر کاری نکرد، جانش را به سلامت برد، فقط آن یک نفر شاید الا که یک کمی خودش را زخمی کرد حالا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳۸

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار

الان می‌خواهد مولانا از این که یک انسانی به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود و به ابدیت خدا زنده می‌شود و می‌شود یک آینه، که امروز هم گفت که من مثل یک آینه دارم شما را منعکس می‌کنم و این حدیث جان شماسست و هر که هستید این یک کلمه را گوش بده که تو قفل نیستی کلید هستی، تو درد نیستی درمان هستی، در اینجا هم می‌گوید: که‌ای کسی که بر بیخودان شمشیر می‌زنی، شمشیر را به تن خودت می‌زنی حواست باشد. مولانا می‌خواهد از این قصه یک کمی نتیجه بگیرد یادمان باشد، که من همه قصه را برایتان نمی‌خوانم، می‌خواستم خلاصه‌ای از این بایزید برای شما بگویم این که چرا بایزید را مولانا این قدر احترام می‌گذارد.

زآنکه بی‌خود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است

کسی که خودش را فنا کرده یعنی من ذهنی‌اش را قربان کرده، از جنس فناست و بنابراین ایمن است. پس معلوم می‌شود ما زمانی ایمن می‌شویم که به من ذهنی بمیریم و تا ابد اگر من ذهنی نباشد، ما در ایمنی ساکن هستیم، عکس ایمنی، حالت من ذهنی است که دائماً نگران است، آشفته است می‌ترسد، دردهای دیگر دارد، سکون بی‌نهایت خداست و این ابیات مثال‌هایی است، که شما ببینید همچون چیزی گفته شده و البته خود مولانا هم که این ابیات را ساخته و گفته واضح است که او هم به بی‌نهایت خدا زنده بوده.

بله این هم آیه قرآن است، اشاره به آیه قرآن .

قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۸۲

الَّذِينَ آمَنُوا وَلَمْ يَلْبِسُوا إِيمَانَهُمْ بِظُلْمٍ أُولَٰئِكَ لَهُمُ الْأَمْنُ وَهُمْ مُهْتَدُونَ

و آنان که ایمان آوردند و ایمان خویش به ستم و عصیان نیامیختند، ایشان راست ایمنی و ایشان‌اند راه یافتگان.



پس فقط کسانی هستند که فقط آن کسان که از من ذهنی خارج شدند و به سرکشی و مقاومت و ستم به خودشان و دیگران خودشان را آمیخته نکردند، آن‌ها فقط حس ایمنی می‌توانند بکنند و آن‌ها به فضای یکتایی راه یافتند.

نقش او فانی و او شد آینه **غیر نقش روی غیر آن جای نه**

پس راجع به انسانی داریم صحبت می‌کنیم که من ذهنی به طور کلی از بین رفته، او به بی‌نهایت خدا زنده شده، پس نقشش فانی شده و او شده آینه. و هر کسی چیزی در او می‌بیند حتما عکس خودش را می‌بیند، غیر نقش روی غیر آنجای نه یعنی شما هم که به مولانا نگاه می‌کنید یا شعرش را می‌خوانید اگر بدتان می‌آید از خودتان بدتان می‌آید، شما دارید خودتان را می‌بینید، کسی که آینه باشد نقشی از خودش ندارد. شما نمی‌توانید بگویید تو این طوری هستی، پس تقصیر من نیست من خودم را اینطوری می‌بینم، نه، اگر بدی در آن می‌بینید عکس خودتان است، باید بروید کاری بکنید و البته الان یواش یواش معانی آن کارد زدن‌ها مشخص می‌شود.

گر کنی تف، سوی روی خود کنی **ور زنی بر آینه، بر خود زنی**

اگر تف کنی روی آینه، روی چه کسی تف می‌کنی؟ روی خودت. پس اگر کسی به مولانا تف کند به خودش دارد تف می‌کند، ما این ابیات را می‌خوانیم این ابیات ما را نشان می‌دهند. اگر آینه شما را نشان می‌دهد، شما باید منصف باشید و روی خودتان کار کنید، با آینه نستیزید، با آینه بستیزید به چه کسی لطمه می‌خورد؟ به آینه یا شما؟ کما اینکه مریدان به خودشان کارد می‌زدند

ور بینی روی زشت، آن هم توی **ور بینی عیسی و مریم، توی**

اگر روی زشت در آینه می‌بینی، همین‌هایی که گفتیم دیگر آن هم تو هستی، اگر عیسی و مریم را می‌بینی اگر چیز زیبایی می‌بینی، اگر ابیات مولانا را می‌خوانیم، شما می‌بینید، که با شما منطبق است، شما معتقدید اینها را عمل می‌کنید، پس بنابراین شبیه عیسی و مریم هستید، حتی عیسی می‌تواند آن قسمت حضور شما باشد، مریم می‌تواند ذهن ساده شده باشد.



او نه اینست و نه آن، او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است

می گوید او نه عیسی است نه مریم است، نه آن تصویر زشت است. آن ساده است مثل آینه. بنابراین نقش تو را به تو نشان می دهد. پس چقدر مهم است که یک انسانی به بی نهایت خدا زنده شود، می تواند آینه ما باشد، ما آینه داریم، فردوسی آینه است، مولانا آینه است، حافظ آینه است خیلی از بزرگان ما آینه هستند.

چون رسید اینجا سخن لب در بیست

چون رسید اینجا قلم در هم شکست

وقتی سخن به اینجا رسید دیگر اینها را گفتیم شما باید مطلب را فهمیده باشید، که شما هم چه کار کنید؟ شما هم به آینه تبدیل شوید. و وقتی قلم به اینجا رسید قلم در هم شکست. دیگر لازم نیست چیزی دیگر بنویسیم، همه را مولانا گفت.

لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن، واللہ اعلم بالرشاد

هر چند می توانی نکته های دقیق را با قدرت بیان و فصاحت تمام شرح دهی، اما دیگر لب از بیان این نکته ها فرو بند که خداوند به هدایت داناتر است.

می گوید لب را ببند، مولانا به خودش می گوید، گرچه که شیرین سخنی به تو دست داده حالا دیگر دم زن از اینجا به بعد چیزی نگو. از اینجا به بعد یعنی از حالا به بعد این حرف ها را زدیم خداوند به رشاد یعنی به هدایت داناتر است، یعنی از یک جایی به بعد دیگر باید خدا شما را هدایت کند، واقعا هم ما با شما به آنجا رسیده ایم، شما به آنجا رسیده اید به اندازه کافی یاد گرفته اید باید تسلیم شوید و آن نیروی خدایی و آن هوشیاری شما را هدایت کند و او به رشاد به هدایت داناتر است. اجازه بدهید برنامه را با بیت ۴۳۰۴ دفتر ششم که دنباله مثنوی هفته قبل است ادامه بدهیم.

هین مزن تو از ملولی آه سرد درد جوو درد جوو درد، درد

پس مولانا به ما پیشنهاد می کند که اگر به عنوان هوشیاری رفتی توی من ذهنی و در من ذهنی ملول شدی، دل مرده شدی، خسته شدی، حوصله ات سررفته، احساس جدایی می کنی و بقیه هیجانات منفی را داری، که همه را زیر چتر ملولی می آورد، آه سرد مکش، در نتیجه چه کار کن؟ **درد جوو درد جوو درد، درد**، چهار بار می گوید



درد در اینجا دردهای جسمی و روانی نیست. مثلاً ما جستجوی درد معده بکنیم! یا بکنیم! کمر بکنیم! و یا دردهایی مثل ترس و خشم و حسادت و اینها را داشته باشیم؟ نه.

درد در اینجا مفهومی است که کلمه انگلیسی **Purpose** یعنی منظور از آن مستفاد می‌شود. و می‌گویید بفهم منظور شما از آمدن به این جهان به عنوان هوشیاری چه بوده؟ درد به دو معنی است. یکی منظور از آمدن به این جهان که یک آرزومندی روشن و پایا در ما هست که بسوی او برود. ما آرزومندی و اشتیاق رسیدن به خدا را داریم، این درد اصلی همه انسانهاست. ولی وقتی این درد دیده نمی‌شود، تبدیل به دردهایی می‌شود که اسمش در اینجا ملولی است.

نکته مهم این است که شما خوب درک کنید، که همه انسانها در یک منظور مشترکند و منظور از انسان هوشیاری است، هوشیاری اصل ماست و این چیزهایی که ما به خودمان وصل می‌کنیم یا انباشته می‌کنیم اینها از جنس ما نیستند و منظورهای مادی نمی‌توانند منظور اصلی ما باشند بلکه منظور بیرونی ما هستند، منظور مادی ما هستند مثل مثلاً پول داشتن، خانه داشتن، دوست داشتن، همسر داشتن، لباس داشتن، یا یک شغلی را یا حرفه‌ای را در آن تخصص پیدا کردن اینها منظورهای بیرونی است و منظور بیرونی نمی‌تواند منظور اصلی شما باشد. این مهم است. برای همین چهار بار تکرار می‌کند، در غزل هم داشتیم شما به آن توجه کنید.

شما نمی‌توانید بگویید منظور اصلی من بچه بزرگ کردن است و رشد دادن او و به کمال رسیدن و به دانشگاه فرستادن، اینها منظورهای بیرونی هستند، منظور اصلی شما نمی‌تواند باشد. حتی منظور اصلی شما کمک کردن به دیگران هم نیست و آنها منظورهای فرعی هستند، کمک کردن به دیگران بسیار خوب است در جایش بسیار درست است و سرویس دادن و نیت خوب داشتن اینها بلی، ولی اولین منظور و مهمترین منظور حرکت کردن هوشیاری از فضای مادی از فضای ذهن و یکی شدن با زندگی یا با خداست.

و اگر کسی این منظور را بگذارد کنار و مثلاً بگوید از این بهتر نمی‌شود من می‌خواهم بروم به مردم خدمت نمایم، کمک کنم، و فقرا را کمک کنم، این نمی‌تواند منظور اصلی شما باشد. و کمک شما به فقرا قبل از رسیدن به حضور جور در نمی‌آید! برای اینکه آن موقع من ذهنی دارید، من ذهنی می‌خواهد به مردم کمک کند خودش را نشان خواهد داد و طلبکار خواهد بود و راه‌های اجرای منظور بوسیله من ذهنی، آن منظور اولیه را که کمک به مردم بود فاسد خواهد کرد.



بنابراین توجه کنید که این کار عاقبت ملولی بوجود خواهد آورد. و شما پس از خدمت و کمک زیاد به مردم یا به بچه‌هایتان با من ذهنی پشیمان خواهید شد، دلسرد خواهید شد، برای اینکه درد ایجاد خواهد شد و نتیجه نخواهد داد، به آن نتیجه‌ای که شما در نظر داشتید نخواهید رسید برای اینکه لحظه به لحظه راه یعنی من ذهنی آن هدف و منظور مقدس شما را که ظاهراً مقدس است، خراب خواهد کرد، پس شما باید به منظور اصلیتان زنده بشوید، به این دردی که مولانا چهار بار می‌گوید، و اگر به این موضوع توجه نکنید، بگویید من نمی‌توانم منتظر باشم، حوصله ندارم این کار مشکل است، من می‌خواهم همین کارهای خوب را بکنم، شما بیشتر درد خواهید کشید ملول خواهید شد، بالاخره مجبور خواهید شد برگردید این راه را بروید. و واجبتر از همه و مهمتر از همه رسیدن به حضور است.

خادعِ درداند درمانهای ژاژ رهن‌اند و زرستانان، رسمِ باژ

رسم باژ یعنی رسم باج، باج گرفتن. درمانهای ژاژ یعنی درمانهای بیهوده و یاوه و منظور درمانهایی که من ذهنی پیشنهاد می‌کند و خادع یعنی خدعه کننده و فریب دهنده و خدعه درست نیست. خادع درد یعنی درد را فریب می‌دهند و ما فریب خوردیم. همین الان بروید از یک مادر بپرسید که این مطالب را نمی‌داند، برای چی بدنیا آمدی؟ می‌گوید آمدم که خودم را وقف بچه‌هایم بکنم! ظاهر قضیه که خیلی درست است، خیلی قشنگ است، یا وقف همسرم بکنم، خدمت کنم، برای یک گروه خدمت کنم مثلاً و دارم می‌کنم، بیمارستان می‌روم به مریض‌ها کمک می‌کنم.

ولی اگر شما اول به حضور زنده نشدید در واقع هرکسی شما را به این راه تشویق می‌کند و همان درمانها می‌گوید: درمان درد تو، که الان ناراحتی برو خدمت کن، نمی‌گویم: برو به حضور برس، برو با خدا یکی بشو وارد فضای یکتایی بشو، می‌گویم: با همین من ذهنی برو فلان کار را بکن. فلان کار درمانت نیست این درمان بیهوده است و البته می‌خواهد بگوید که معلمان من ذهنی درمانهای غلط به ما تجویز می‌کنند، شما ببینید که به هر حال آن چیزهایی که یاد گرفتید یا معلم معنوی به شما درس داده، اینها چه درمانهایی را برای درد شما پیشنهاد کرده‌اند، اصلاً درد را برای شما درست تعریف کرده‌اند انطور که مولانا تعریف می‌کند.

و می‌خواهد بگوید که این درمانها درد غلط به ما می‌دهند. مثلاً بروی به یک دکتر، دکتر دواي یک مرض دیگر را بدهد که غیر از مرضی باشد که شما دارید، خوب شما فکر می‌کنید آن مرضی را دارید که دکتر دوايش را تجویز



کرده در حالی که آن مرض را شما ندارید. مرض ما الان نرسیدن به حضور است، نرسیدن به وحدت است و هر درمانی که مادی باشد غلط است. درمانهای مادی به ما دادند. ببینید از صبح تا شب چه کار می‌کنید؟ چقدر می‌خواهید به حضور برسید؟ و چقدر می‌خواهید بروید بیرون یک کارهایی را بکنید؟ آن کارهای بیرون درمانهای پیشنهادی معلمان معنوی جهان هستند، و احتمال دارد غلط باشد. شما مسئول هستید تشخیص بدهید که دردی که الان دارید، منظوری که الان دارید، با منظور اصلی شما، زندگی، خدا منطبق است یا نیست؟

وقتی می‌گویند ژاژ همیشه حرف زدن پشت سرهم ذهن یاد آدم می‌افتد. ذهنی که معتاد گونه و اجبارگونه حرف می‌زند و ما کنترلی روی آن نداریم! یعنی من ذهنی، درمانهای من ذهنی، و درمانهای من ذهنی فریب دهنده درد هم هستند، و اینها راهزنند و لحظه به لحظه زر می‌ستانند، زر می‌گیرند از ما یعنی زندگی ما را می‌گیرند، و رسم باج گیری و باج دهی را مرسوم کرده‌اند. یعنی یک عده‌ای هستند که به شما می‌گویند ما نباشیم شما به زندگی نمی‌رسید و اینها درمانهای شماست، و درمانها درد دیگری را به شما نشان می‌دهد. و شما همین طور پیش می‌روید مریض تر می‌شوید، بهتر نمی‌شوید، مسئولیت شماست که تعیین می‌کنید، تشخیص بدهید که آیا این تمرین معنوی من حاصلی دارد؟ مفید است؟ مربوط به گذشته است؟ این را بدانم یا ندانم فرق می‌کند یا نمی‌کند؟ خیلی چیزها شما به عنوان درس معنوی یاد گرفته‌اید که اصلاً به درد نمی‌خورد.

چه فایده دارد که بفهمید یک چیزی مثلاً ۳۰۰ سال پیش چه جوری بوده یا چه جوری نبوده؟ ولی الان در این لحظه چه کار من بکنم که گشایشی در زندگی من باشد؟ این مهم است. یک راه حلی به شما باید بشود، راه حل از درون شما می‌آید. پس شما باید دردتان را درست تشخیص بدهید و کسی که فریب دهنده درد است و درمان غلط به شما می‌دهد به حرفش گوش نکنید. برای اینکه آن شخص راهزن است و لحظه به لحظه زندگی شما را می‌دزد. شما یک موقعی فکر نکنید که اینها آدمهای بخصوصی هستند. همه ما این طوری هستیم ما زندگی بچه هایمان را می‌دزدیم ما رسم باج داریم، بچه هایمان باید زندگی شان را به ما بدهند و آنطور که ما می‌خواهیم رفتار کنند. و ما به عنوان معلم من ذهنی بالا سرشان هستیم و آنها را به خشم به واکنش وادار می‌کنیم، آنها را به درست کردن من ذهنی قویتر دعوت می‌کنیم، تشویق می‌کنیم، تحریک می‌کنیم. برای این که ما از جنس زندگی نیستیم برای اینکه ما درد را نمی‌شناسیم، خودمان گم هستیم. این ابیات را شما باید تکرار بکنید رسم باج گیری



و باج دهی را ببینید شما، آیا شما باج می‌دهید؟ بین شما و خدا و زندگی کسی هست که از شما باج بگیرد یا شما مستقیم وصل هستید و لزومی ندارد کسی باشد.

این درد شعله ور، منظور شعله ور در هوشیاری در ما و در تمام انسانها، می‌خواهد برود به سوی او، چه کسی به غیر از شما به شما کمک می‌کند که نگذارید برود؟ اینها برخی معلمین دروغین جامعه هستند، رسمها هستند و یادگیریهای ما هستند، من ذهنی خود ماست، تمام استادان معنوی که من ذهنی دارند و درمان ژاژ تجویز می‌کنند، و درمانهای من ذهنی را تجویز می‌کنند. همه آنهايي که از گذشته صحبت می‌کنند و گروه درست می‌کنند و ستیزه درست می‌کنند و اختلاف می‌اندازند و تشویق می‌کنند که ما بهتر از دیگران هستیم، این باورهای ما بهتر از دیگران است، بدون توجه به اینکه زندگی در وحدت ماست. من پیشنهاد می‌کنم ابیات را زیاد برای خودتان بخوانید تا معنا باز بشود.

آب شوری، نیست درمان عطش وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

می‌گویند اگر کسی تشنه باشد آب شور درمان کننده تشنگی او عطش او نیست، ولو اینکه این آب شور را گذاشته باشند یخچال، خیلی خنک و گوارا به نظر می‌آید، خیلی قشنگ جلوه کند. آب شور یعنی چی؟ آب شور راهنمایی یا انرژی معنوی است که از من می‌آید. من انرژی معنوی ندارد. فقط انسان تسلیم شده قدرت معنوی دارد انرژی معنوی دارد. امروز در مورد مثال مولانا صحبت کردیم. بلی حالا من نمی‌دانم که چقدر در مورد بایزید که صحبت کردیم نمی‌دانم چقدر مطلب جا افتاد.

اگر ز وصف تو دزدم، تو شحنه عقلی وگر تمام بگویم، ابا یزیدستی

اجازه بدهید مطلبی را در بیان همین بیت از دفتر چهارم برایتان بخوانم. یعنی همین که می‌گوید آب شور و ما البته هر کدام مان تعلیم دهنده هم هستیم، ممکن است پدر باشیم، ممکن است مادر باشیم، ممکن است معلم باشیم، در حالتهای خاص ممکن است معلم معنوی باشیم، ولی اگر من ذهنی داشته باشیم، من ذهنی دروغین است، توهمی است، دروغ می‌گوید انرژی‌اش تقلبی است، انرژی‌اش سم است. به هر صورت چند بیت می‌خوانیم:

یاد آوری کنم قصه مربوط است به شخصی که خواب می‌بیند گنجی در مصر است، پس از اینکه ارثی که از پدرش می‌رسد تلف می‌شود و بر باد فنا می‌رود. گفتیم این میراثی، ما هستیم، که وقتی می‌آییم به این جهان یک سکون و آرامش و عمق خدایی را به ارث می‌بریم، یکی هم چهار بعدمان را که بعد مادی ما هست بعد فیزیکی ما بعد



فکری ما، بعد هیجانی ما، بعد جان ما، و وقتی می آید من ذهنی را می سازد و می افتد به زمان و بلند می شود و می گوید من و باورها را مرکز قرار می دهد و عقل من ذهنی را پیدا می کند و این آدم اینقدر ادامه می دهد که هم چهار بعد مادی اش را فاسد می کند و هم آن بینهایت آرامش و بینهایت ریشه داری را به صفر می رساند بطوریکه کنده می شود، هوشیارانه هیچ وصلی به خدا یا زندگی ندارد، مقدار زیادی مقاومت ایجاد کرده، مقدار زیادی گمشدگی در درد و ذهن ایجاد کرده، و از این گمشدگی و گیج شدگی ریا بوجود می آید، تمام فکر و ذکر این من تقلبی نگهداری صورت ظاهر است، که مردم مرا چه جوری می بینند؟ اگر بطور دروغین خوب ببینند که من آدم مهربانی هستم، آدم سخاوتمندی هستم، من آدم عاشقی هستم، بازهم این قابل قبول است. گرچه که می دانیم دروغین هستیم ولی تصویر ما در ذهن مردم برای ما خیلی اهمیت دارد، و این در واقع بر باد دادن ارث ماست.

پس خلاصه خواب می بیند که یک گنجی در مصر است و می رود آنجا، همین که می رسد آنجا، پولش تمام می شود و می گوید بروم گدایی کنم! در اولین اقدامش برای گدایی، داروغه که منتظر دزدها بوده فکر می کند دزد است و زیر کتک می گیرد و این صحبتها بین کتک و تصمیم این شخص برای بازگشت به بغداد است، در ضمن این شخص اهل بغداد است و بغداد محل خلیفه است، بغداد این لحظه هست، این لحظه محل خدا هست، برای اینکه با او یکی بشویم باید از گذشته و آینده جمع بشویم در این لحظه. و این شخص رفته به جهان به ذهن، این هم شما می دانید امروز گفتم به محض اینکه هوشیاری می خواهد یک من بتند و بلند بشود، می رود به زمان، کتک شروع می شود، درد کشیدن شروع می شود. خود همین شحنة عقل کتک زننده است. غیرت زندگی قانون زندگی می گوید: من ذهنی برای هفت هشت سال برای من قابل قبول است، بیشتر از آن مثل رحم مادر است نمی توانی بیشتر از آن در ذهن بمانی، و اگر بمانی این کتکها شدیدتر خواهد شد.

در مورد این مثال مولانا البته این شخص که یکبار کتک می خورد می گوید زن من راستش را می گویم، و من دزد نیستم، من از بغداد آمدم. ولی وقتی راست می گوید حرفش در داروغه اثر می کند. آن راست گویی خیلی مهم بوده، برای ما هم خیلی مهم است، که وقتی کتک خوردیم در مصر، اقرار کنیم که به علت اینکه ما منظور را گم کردیم آمدیم اینجا، حالا که کتک را خوردیم و داروغه هم وقتی می شنود می گوید که، اول اول که می گوید زن که



من راستش را بگویم! می‌گویند نمی‌زنم راست بگو، بگو ببینم شرکایت را می‌شناسی؟ معرفی کن. به هر صورت منظورش این است که بیدار شدی و این شخص بیدار می‌شود.

نتیجه این است که ما هم سی سال داریم از من ذهنی کتک می‌خوریم در ذهن، الان اگر متوجه بشویم که این از من بوده می‌توانیم راست گو باشیم؟ و اقرار کنیم که از خودمان بوده، بی‌خودی ما اینجا بودیم. و داروغه بهش می‌گوید تو خواب دیدی با یک خواب پا شدی آمدی اینجا؟ من بارها خواب می‌بینم که در بغداد در فلان کوی و در فلان خانه گنج است، و اسم خانه این شخص می‌برد و این شخص متوجه می‌شود که گنج در خانه خودش است و الان در این لحظه اینجا است. در مرکز خودش است بیخودی رفته جهان.

ولی مولانا به ما گفته بود تا نروی به جهان و کتک نخوری تو نمی‌فهمی! پس امروز هم گفت که ملول شدی که دردت را بفهمی. و حالا بین آن کتک خوردن و فهمیدن اینکه گنج کجاست؟ مولانا دارد توضیح می‌دهد که چه چیزهایی باعث می‌شود، پس از کتک خوردن آدم در مصر بماند. یکی از آنها گفت درمانهای ژاژ است. دواهایی که معلمین قلبی می‌دهند، ما از مولانا البته می‌گیریم این دوا را و دردمان را الان می‌شناسیم. اما مولانا در مورد این آب شور چند بیت در دفتر چهارم توضیح می‌دهد، که می‌خواهم برایتان بخوانم خیلی مهم است که توجه کنید خودتان هم بخوانید. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۴۹

آب شوری. جمع کرده چند کور

ترك اين تزوير گو شيخ نفور

می‌گویند ترک این فریب و دروغ را و ریا را بگو، یعنی من ذهنی را ترک کن، اگر من ذهنی داری حرف زن، نفور یعنی بسیار رمنده، ای شیخی که ای کسی که از این لحظه می‌رمی! توجه کنید وقتی ما هوشیاری بودیم آمدیم و من را درست کردیم و من درست شده یادمان رفته که دوباره برگردیم، رفتیم به زمان، بنابراین از این لحظه می‌گریزیم، به درجه‌ای که شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنید از این لحظه می‌گریزید، شما ببینید که چگونه به گذشته و آینده می‌گریزید؟ آیا گذشته می‌کشد؟ آیا آینده می‌کشد؟ یک چیزی شما را به یاد گذشته می‌اندازد فوراً می‌روید به آینده، شما همان شیخ نفور هستید. منظور از شیخ حقیقتاً شیخ نیست، همه ما آن شیخ هستیم. ولی یک کسی که معلم است و چند نفر را دورش جمع کرده. می‌گوید تو آب شور هستی که چند تا کور را دور خودت جمع کردی. یادمان باشد ما نمی‌خواهیم کور باشیم، شما مسئول انتخاب معلم معنویان هستید،



شما مسئولید اگر می بینید که آب شور است از من ذهنی می آید، یک شخصی یا یک کتابی دارد ستیزه می کند با یک چیزی، مقاومت می کند، غیبت می کند، انتقاد می کند این آب شور است. شما را به مقایسه دعوت می کند، با یک چیزی هم هویت شده، در شما هم دارد آن را نصب می کند، اینها چیه؟ آب شور است. چه جور انرژی از آن شخص می آید؟

کین مریدان من و من آب شور می خورند از من همی گردند کور

که اینها مریدان من هستند و من آب شور هستم، من انرژی من ذهنی را می فرستم، اینها می خورند از من و کور می شوند. برای این که یک معلمی هست شما را می کشاند به حضور شما را از گذشته و آینده یواش یواش جمع می کند و به این لحظه زنده می کند شما چشمه یاتان باز می شود، و با چشم کزبین و چشم من ذهنی نمی بینید. ولی اگر یک مرادی یک معلمی مرتب آب شور به شما بدهد و شما از آن بخورید، بیشتر هم هویت بشوید، بیشتر به خواب فکر و درد فرو بروید، درد کشیدن را ارزش بدانید، بیشتر واکنش نشان بدهید، شما باید اندازه بگیرید ببینید این آموزش به شما کمک می کند یا نمی کند و کور تر نشوید.

آب خود، شیرین کن از بحرِ لدن آب بد را دام این کوران مکن

بحرِ لدن یعنی فضای یکتایی، دریای حقیقت، وقتی ما موازی می شویم با زندگی در این لحظه یا آشتی می کنیم با اتفاق این لحظه، دسترسی پیدا می کنیم به همین بحرِ لدن، بلی علم لدنی یا خرد زندگی، می گوید آن انرژی را که ساطع می کنی آن حرفه ایی که می زنی از من زن، بلکه از آنور بیاور، شیرین کن این را، حالا ۲۰٪ من ذهنی ۸۰٪ از آنور بیاور، ولی آب بد را دام این کوران مکن.

مولانا می خواهد بگوید که آنکسی که معلم است مسئولیت دارد چه جور آموزشی ارائه می کند؟ این آموزش انسانها را رفته رفته بینا تر می کند؟ یا کور تر می کند؟ آب بد است یا آب شیرین است؟ خرد زندگی و برکت زندگی می آید؟ یا نه همهاش از من ذهنی می آید؟ مسئولیت تشخیص با شماست.

خیز شیران خدا بین گورگیر تو چو سگ چونی به زرقی کورگیر؟

بلند شو و شیران خدا را ببین که اینها شکار خوب می گیرند، گور در اینجا شکاری است که آدم از فضای یکتایی می گیرد. شیران خدا انسانهایی مثل مولانا هستند، فردوسی هستند از آن ور می آورند. چطور تو سگ به دروغی کور گیر هستی؟ زرق یعنی تزویر؛ ریا؛ دو رنگی انسانی که می داند من دارد و انرژی من را می دهد بیرون و انسانها



را کور می کند، ما که الان این مطالب را می خوانیم، عقب می کشیم به خودمان نگاه می کنیم؟ در تربیت بچه هایمان احتیاط می کنیم؟ دقت می کنیم؟ که ما داریم بچه هایمان را کورتر می کنیم؟ یا نه کنترل نمی کنیم نمی ترسانیم، عشق می دهیم، فضای شادی ایجاد می کنیم، آرامش ایجاد می کنیم. از معانی این ابیات به آنها می گوییم، به مسابقه دعوت نمی کنیم، تحریک نمی کنیم، به واکنش وا نمی داریم، در یک فضای عشقی با آنها برخورد می کنیم. شما یک موقعی فکر نکنید که این صحبتها را مولانا به یک عده خاص می گوید، نه. امروز گفته ما رسم باج داریم یعنی هر کسی سر راه دیگران را گرفته می گوید یک چیزی به ما بده تا رد بشوی! ما باجگیر هستیم و این باج زر است، یعنی زندگی است. یعنی ما انرژی همدیگر را زندگی همدیگر را حرام می کنیم تلف می کنیم. این درست است؟

مسئولیت می آید روی ما، که من نه می خواهم بگذارم زندگی را کسی باج بگیرد، نه هم از کسی باج می خواهم. من می خواهم زندگی کنم، و دقت می کنم که اجازه بدهم دیگران هم زندگی بکنند و روا می دارم که همه زندگی بکنند.

گور چه؟ از صید غیر دوست، دور جمله شیر و شیرگیر و مست نور

می گوید گفتم گورخر، گور چیه؟ اینها فقط دوست را صید می کنند، یعنی فقط خدا را صید می کنند، همه شان شیر هستند و شیر گیر هستند و مست نور هستند، پس همه اینها در فضای یکتایی هستند. همه شان شیر هستند، نمی ترسند از جنس خدا هستند. شیر و شیرگیر و مست نور یعنی زنده شدن به بینهایت خدا. و غیر از دوست، غیر از اینکه بروند از آن طرف از فضای یکتایی یک چیزی بردارند بیاورند به این ور، کار دیگری ندارند، از اینور چیزی شکار نمی کنند.

در نظاره صید و صیادی شه کرده ترك صید و مرده در وله

وله یعنی حیرت سرگشتگی، پس اینها درست است که صیاد هستند، ولی اجازه می دهند که شه صیادی کند، شه شکار کند، در نظاره صید یعنی الان موازی هستند، تماشاگر هستند، ناظر هستند، مقاومشان صفر است و شاه یعنی خدا، صیادی می کند و در نظاره صید او هستند. پس معلوم می شود خودشان با ذهنشان صید نمی کنند. اینها فقط نظاره گر هستند، و ترک صید کرده اند و در حیرانی مرده اند. یعنی تسلیم شده اند. این لحظه او از طریق شما فکر می کند، عمل می کند و شما تماشاگر هستید این انرژی دارد رد می شود، شما تماشاگر انرژی هستید و



کاری نمی‌کنید، البته شما مشغولید از دستهای شما از بدن شما او استفاده می‌کند. از ذهن شما او استفاده می‌کند، موازی موازی هستید. وله حالت حیرت، این کارها به این زیبایی چه جور انجام می‌شود؟

دلبر بردبار من آمده برده بار من

هم‌چو مرغِ مُرده‌شان بگرفته یار تا کند او جنس ایشان را شکار

می‌گوید خدا، زندگی، مانند مرغِ مرده آنها را در دست گرفته تا مرغهایی که از جنس او هستند، بسوی او تمایل پیدا کنند و شکار بشوند. مثل مولانا، زندگی مولانا را به عنوان مرغِ مرده، چرا مرده؟ برای اینکه تسلیم کامل است، در دست گرفته، شما که از جنس او هستید دارید شکار خدا می‌شوید از طریق مولانا، مشخص است.

مرغِ مُرده مضطر اندر وصل و بین خوانده‌ی: الْقَلْبُ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ؟

پرنده مرده در وصال و هجران اختیاری از خود ندارد. یعنی عاشقان اهل فنا مانند پرنده مرده هستند. همانطور که پرنده مرده اختیاری از خود ندارد عاشقان حضرت حق نیز در پنجه تقليب ربّ اند. آیا حدیث الْقَلْبُ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ را خوانده‌ای؟

مضطر یعنی بیچاره، یعنی ما چنان تسلیم هستیم در این لحظه، چنان موازی با زندگی هستیم، چنان بی‌مقاومت و بی‌اعتراض هستیم، که مثل اینکه چاره‌ای نداریم غیر از این باشیم، در حال وصل به او و بین انگشتهای او. بعد می‌گوید این حدیث را خوانده‌ای؟ که مرکز انسانها بین انگشتهای خداست. و این حدیث عبارت است از :

حدیث

إِنْ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلَّهَا بَيْنَ اصْبَعَيْنِ مِنَ اصْأَبِ الرَّحْمَنِ يَقْلِبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ.

همانا دل های آدمیزادگان میان دو انگشت خداوند است. و او هر طور خواهد دگرگونش می‌سازد. توجه می‌کنید که ما شاید تا بحال به این دقت به فرمایشات بزرگان توجه نکرده‌ایم. یعنی دل شما مرکز شما بین انگشتهای خداست او هر جور می‌خواهد بر می‌گرداند هر جور می‌خواهد استفاده می‌کند. این در شرایطی است که مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه صفر است، ستیزه نمی‌کنید، من ذهنی هم صفر است. اگر مرکز شما در اختیار من ذهنی باشد در اختیار انگشتان او نمی‌تواند باشد. بلی این بیت هم کمک می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱

مُرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رَبِّ الْفَلَقِ



رَبُّ الْفَلَقِ یعنی پروردگار بامدادن یعنی گشاینده صبح شما، صبح شما را او باید باز کند، صبح نزدیک است خامش کم خروش، یعنی نخروش من باز کنم. صبح تو آفتاب تو طلوع کند. پس می‌گوید **پیش حکم حق** در این لحظه بی‌اعتراض باید مرده بود، تا زخم از گشاینده بامدادان بر تو وارد نشود. حالا اگر مرده نباشی زنده باشی یعنی من ذهنی تو صحیح و سالم باشد و شما دائماً در حال تعمیر و نگهداری آن باشید این اتفاق نمی‌افتد و در نتیجه زخم می‌آید.

پس معلوم شد زخم از کجا می‌آید، ضربات درد از کجا می‌آید، اتفاقات بد از کجا می‌آید، برای اینکه ما مرده نیستیم، **پیش حکم حق حکم حق** در این لحظه عبارت از اتفاقی است که برای شما می‌افتد، آن حکم حق است. قضاست، قضا یعنی این لحظه او چه پیش می‌آورد، و همیشه هر اتفاقی می‌افتد به نفع شماست، کدام نفع؟ ما یک منظور داریم تمام اتفاقات می‌افتد تا ما برویم به فضای یکتایی بیدار بشویم از خواب فکر، اتفاقات نمی‌افتد بوسیله خدا شما به آن چیزی که درمانهای ژاژ گفتند برسید، یک درمان کننده ژاژ هم من ذهنی خودمان است. من ذهنی شما چه درمانهایی را برای شما توصیه می‌کند؟ من ذهنی ما هم دکتر است، نسخه می‌نویسد، تا بحال نسخه‌ها را آن نوشته، درمانهایش یاوه است. ما را به دردهای مصنوعی می‌کشاند، بیت مهمی است. بلی این بیت هم ببینید که می‌گویند تسلیم باید چه طوری باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن که در تسلیم ما چون مردگانیم

می‌گویند بعد از مردن من می‌خواهی بیایی آشتی کنی گریه کنی، خوب فرض کن مُردَم! بیا الان آشتی کن، می‌دانید که همه ما مثل مرده‌ها باید تسلیم بشویم، خوب مرده که اعتراض نمی‌کند، منظور از مردن را توضیح داده، این مردن، مردن نسبت به من ذهنی است.

پس گفت که خدا انسانهایی مثل مولانا را که تسلیم کامل شده‌اند، گرفته مثل مرغ مرده در دستش، تا مرغهای دیگر که از جنس این هستند، ببینند، بیایند به طرفش، وقتی می‌آیند، آنها را شکار کند، شما هم که مولانا را می‌بینید، بصورت مرغ مرده از جنس او هستید. مرغ مرده مثبته، منفی نیست. می‌آید یواش یواش این ابیات را می‌خوانید، شکار مولانا می‌شوید در عین حال شکار او هم می‌شوید.



مرغِ مُرده‌ش را هر آنکه شد شکار چون ببیند، شد شکار شهریار

می گوید هر کسی شکار این مرغ مرده بشود، خوب نگاه کند، چون ببیند، در واقع شد شکار خدا، شهریار

هر که او زین مرغِ مُرده سر بتافت دست آن صیاد را هرگز نیافت

هر کسی از این مرغ مرده، در این مورد مولانا همین ابیات است، هر کسی از این مرغ مرده سر بکشد، اعتراض کند، در این صورت دست صیاد شاه را هیچ موقع نمی بیند. پس ما معلمین حقیقی داریم، معلمین ژاژ داریم. معلمین ژاژ از من ذهنی صحبت می کنند، یکی هم من ذهنی خودمان است. دردهای قلبی به ما نشان می دهند با درمان های قلبی. می گویند بیا با من ذهنی برو این کار را بکن. ظاهرش خیر است مردم دست می زنند. آن یکی خودش تسلیم است، مثل مرغ مرده در دست حضرت حق است. پس بنابراین شما همین که شکار او شدید، شکار خدا هم شدید، ولی اگر کسی سر بکشد، معلوم می شود زیر نفوذ من ذهنی خودش است. دست آن صیاد اصلی را هیچ موقع نمی بیند

گوید او: منگر به مُرداری من عشق شه بین در نگهداری من

این مرغه می گوید، مرغ مرده تسلیم شده، گفت در تسلیم ما چون مردگانیم، یعنی در این لحظه اینقدر موازی با زندگی هستی که تکان نمی خورید، او باید شما را تکان بدهد از این ور به آن ور. از خودتان اراده ندارید. او می گوید به مردگی من نگاه نکن، ببین شاه چه جوری من را نگه داری می کند. امروز در داستان بایزید دیدید.

من نه مُردارم، مرا شه کشته است صورت من شبه مرده گشته است

می گوید من مرده نیستم، من زنده ام، پس اگر انسان به من ذهنی بمیرد، کارهای من ذهنی نکند، به بی نهایت خدا زنده شود، همین حالت می شود. شاه می آید من ذهنی را می کشد، خودش را زنده می کند در شما. من ذهنی به صفر می رسد.

پس ما نمردیم و شاه ما را کشته است. صورت من ذهنی ما شبیه مرده ها شده است. ما دیگر دروغ نمی گوئیم، اعتراض نمی کنیم، ستیزه نمی کنیم، واکنش نشان نمی دهیم. برای من های ذهنی هر که واکنش نشان ندهد، نپرد، آدم ضعیفی است، آدم مرده است. هر کسی نترسد خشمگین نشود، نگران نشود، ایراد نگیرد، انتقاد نکند، از نظر من ذهنی مرده است. از نظر حضور زنده است.

بله این هم از حضرت رسول است:



مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا

بمیرید قبل از اینکه بمیرید

همین را دارد می‌گوید، این را هم بشنوید. بارها شنیدید، اشکالی ندارد تکرار بشود. قبل از اینکه از این جهان بروید، شما مرده اید؟ به من ذهنی مرده اید؟ از خودتان سوال کنید. دوباره این هم حدیث قدسی است می‌گوید:

حدیث قدسی

مَنْ عَشِقْنِي عَشِقْتُهُ وَمَنْ عَشِقْتُهُ قَتَلْتُهُ...

هر که عاشق من شود، عاشق او شوم. و هر که را عاشق شوم او را بکشم...

حالا دیگر معنیش را می‌فهمید. اگر شما منظور اصلی خودتان را از زندگی بفهمید، و یواش یواش از طریق تسلیم، مقداری هشیاری حضور بیاورید، و با این حضور عاشق خدا بشوید، عاشق شما می‌شود و هر که را خدا دوست داشته باشد، عاشقش باشد، او را نسبت به من ذهنیش، می‌کشد.

جنبش زین پیش بود از بال و پر جنبش اکنون ز دست دادگر

قبل از این وقتی می‌جنبیدم، با بال و پر من ذهنی می‌جنبیدم. نیروی محرکه را، تحریک‌های بیرونی به من می‌داد. یک واکنش بود، واکنش من به پول بود، به کسانی بود که به من ایراد می‌گرفتند، باورهایم را انکار می‌کردند، با آنها ستیزه داشتم. بال و پر من ذهنی بود، الآن دیگر اینطوری نمی‌جنبم. تمام جنبش دست زندگی است. او هر جور که من را می‌جنباند، هر جور که می‌خواهد از طریق من فکر کند، هر جور عمل کند او می‌کند. من موازی موازی هر لحظه، تسلیم، که در تسلیم ما چون مردگانیم. وقتی مثل مرده باشیم، او ما را این ور و آن ور می‌کند. این حالت، حالت حداکثر عمل است. یک موقعی این فکر پیش نیاید که این حالتها، حالت خواب آلودگی و یک گوشه آدم بگیرد بخوابد، چون دیگر مرده، نه. هر چه او در شما مستقرتر می‌شود، شما امروز گفت سیاحت کننده تر تیزتر، سبک تر و یکتاتر می‌شوید، یعنی عملتان بیشتر می‌شود، فکر کردنتان خلاق می‌شود. انسان تسلیم شده انسان بی‌عمل نیست. اینطوری هم نیست که دیگران بیایند، حق شما را بخورند. منتها هر کاری را در این لحظه خرد زندگی برای شما انجام می‌دهد و تمام فکرها، اعمالتان را او تعیین می‌کند، نه بال و پر من ذهنی. نه فکرها از پیش ساخته و الگوهای از پیش ساخته و یا الگوهای شرطی شده، توجه می‌کنید. این لحظه او با فکرش و انرژی مرا تکان می‌دهد.



و این تکان‌ها خیلی تیز است، خیلی سریع فکر می‌کنم، خیلی خلاق هستم، خیلی عمل می‌کنم، راندمان ام خیلی بالاست. گاهی اوقات عمل نمی‌کنم. عمل نکردن هم گفتیم یک جور انتخاب است. زندگی این لحظه ممکن است بخواهد به شما بگوید ساکت باشید، حرف نزنید، عمل هم نکنید. ولی شما منتظرید که دستور بعدی برسد. من ذهنی شما صفر شده است.

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست جنبشم باقی ست اکنون، چون از اوست

می‌گویند جنبش فانی من، جنبش براساس من ذهنی من که براساس چیزهای فانی بود، براساس ترس بود، خشم بود، شرطی شدگی بود، بیرون شد از من. الآن همه جنبش هام باقی هست، برای اینکه از او هست یعنی همه کارهایی که الآن می‌کنم، یک جوری ماندگار است. برای اینکه خردی که تمام این کائنات را اداره می‌کند، توی این می‌ریزد، عشق می‌ریزد، موثر است، کمک کننده ست، راه حل دارد. کمک می‌کند.

هان الآن می‌توانید بروید به مردم خدمت کنید. این جوری که شد، بفروید بچه هایتان را بزرگ کنید. الآن دیگر عشق دارید، خرد دارید. الآن یک بی‌نهایتی در شما بوجود آمده که هر جا می‌روید این بی‌نهایت با شماست. این می‌گوید چیکار کن. من ذهنی نیست دیگر. حالا بروید سرویس ارائه بدهید، حالا بروید بیمارستان کار کنید، حالا بروید پل بسازید. مدرسه بسازید. خواهید دید که خودتان را دیگر نشان نمی‌دهید، خواهید دید که دیگر هیچ چیز بالا نمی‌آید بگوید من، من کردم. هیچ نمی‌فهمید شما کردید واقعا هم شما نمی‌کنید یکی دیگر دارد می‌کند و این تحیر و سرگشتگی از اینجاست. شما در این حالت می‌بینید که نتایج سازنده‌ای بوجود می‌آید. بدون این که زیاد شما تقلا کنید و دعوا کنید، این کارها انجام می‌شود، خوب کارهای بزرگ، حیران می‌شوید که این‌ها چجوری انجام می‌شوند از دست من که بر نمی‌آید! آن انرژی باقی دارد کار می‌کند، بله برگشتیم دوباره به دفتر ششم، اجازه بدهید چند بیت هم بخوانم بقیه‌اش را برای هفته بعد بگذاریم،

گفت که **خادعِ درداند درمانهای ژاژ**، یادتان است برای بیان آن رفتیم یک مطلبی را از دفتر ششم خواندیم، همین الان تمام کردیم، می‌گوید: انسان هایی که دوا می‌دهند، درد بد ایجاد می‌کنند و آب شور می‌دهند و آب شور تشنگی را برطرف نمی‌کند، اما انسان‌ها را فریب می‌دهد و گفتیم که این شخص از موقعی که در مصر کتک خورده، فهمیده که باید به بغداد برگردد،



امروز هم گفت که تو مثل موسی رفتی خانه شعیب جا خوش کردی، از پیش فرعون آمدی برای چه این همه معطل می‌کنی؟ دارد آن قسمت‌ها را توضیح می‌دهد که چه چیزی باعث می‌شود که ما در ذهن بیش از حد بمانیم. گفت که بعضی از درمان‌ها و درمان‌کننده‌ها مانع از جست درست می‌شوند، جستن چی؟ جستن آب شیرینی که صد جور سبزه، صد جور آبادانی از آنجا می‌روید. آب شیرین آبی که از آن طرف می‌آید و آب شور از من ذهنی می‌آید.

حالا شما ببینید که آیا شما فریب درمان بد و درد بد را خورده اید یا نه؟ آیا شما منظور خودتان را از بودن در این جهان می‌دانید؟ که در این هفتاد هشتاد سال چه کار باید بکنید؟ یا یک کسانی شما را فریب داده اند و وصل کرده‌اند به منظور بد و درد بد و این درد بد تبدیل شده به دردهای جسمی و روانی و شما در این دردها گم شده اید، و این کار مانع شده که شما بروید، آب شیرین را جستجو کنید به آب شور بسنده کرده اید، آب شیرین که این لحظه از آن طرف می‌آید حق شماست.

همچنین هر زَرِ قلبی مانع است از شناس زَرِ خوش، هر جا که هست

همین طور هر زَرِ قلبی مانع این می‌شود، که آدم زَرِ خالص را بشناسد. مولانا می‌گوید که معلمین معنوی مسئولیت زیادی دارند، اگر قلبی باشد نمی‌گذارد که زَرِ خوب شناخته بشود. ما چند سال است که فردوسی را داریم؟ چند سال است که مولانا را داریم؟ چه زَرهای قلبی باعث شده که ما این زَرهای خالص را نشناسیم؟ شما فکر کنید پیدا کنید، مسئولیت این کار به عهده شماست.

پا و پَرَت را به تزویری بُرید که مراد تو منم، گیرای مُرید

حالا دارد می‌گوید، پا و پر معنوی تو را به دروغی بریده، هر کسی به دروغ خودش را وابسته کند، پا و پرش بریده می‌شود. پا و پر مال هوشیاری است. وقتی من ذهنی پا و پر به دروغ در می‌آورد، آن یکی از بین می‌رود. و این‌ها را کی می‌کند؟ هر کسی که ادعای مرادی می‌کند و می‌گوید تو مرید من هستی.

هر کسی که می‌گوید من مراد هستم، مرید می‌خواهم، این آدم تزویر می‌کند، این آدم دروغین است. فقط یک مراد هست آن هم خداست. به مریدش می‌گوید که خدا را نپرست من را بپرست، من دست تو را می‌گذارم دست خدا، اول من.



گفت: دردت چینم، او خود درد بود مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود

گفت این دردهایت را می‌چینم، اما خودش ته نشین شراب بود، یعنی ناخالص بود، خودش من ذهنی داشت، نمی‌توانست بچیند. هر کسی که معلم است و استاد است و به معلمی به استادی‌اش افتخار می‌کند، دوست دارد به او استاد بگویند، مراد بگویند، این آدم دروغین است، این آدم من دارد، این آدم مات است، بازنده است. گرچه به ظاهر هزاران نفر دورش جمع شده باشند. این درد انسان‌ها را نمی‌تواند بچیند، این خودش پر از درد است، اول باید خودش را صاف کند.

در این مورد ما مولانا را می‌شناسیم، من هم معلم شما نیستم، من معلم معنوی به نظر خودم نیستم، همیشه من گفتم که من مولانا درس نمی‌دهم، احتمالاً واجد شرایطش هم نیستم، ولی از ابیات مولانا برای بیان حضور استفاده می‌کنم، به نظر خودم حضور را می‌شناسم، منظور اصلی انسان را می‌شناسم، به نظر من به بهترین صورت در ابیات مولانا گفته شده.

رو ز درمان دروغین می‌گریز تا شود دردت مُصیب و مُشک‌بیز

الان به شما می‌گویم برو از درمان دروغین می‌گریز، فرار کن، از درمان‌های دروغین، از دواهای دروغین که بوسیله انسان‌های دروغین نوشته می‌شوند، تا این درد تو اصابت کننده باشد. مصیب یعنی اصابت کننده و مشک‌بیزنده، مشک‌بیز یعنی غریبال کننده مشک در اینجا در واقع بوی خوش دهنده یعنی بوی زندگی دهنده. یادتان باشد راجع به منظور صحبت می‌کردیم، منظور اصلی انسان‌ها، گفتیم منظور اصلی انسان‌ها منحرف شده، به خاطر دوايي که استادان تقلبی دادند. به هر حال این دفعه انشاءالله منظور ما اصابت کننده باشد تا حالا اصابت کننده به هدف نبود برای اینکه منظور ما منظور زندگی نبود، منظور ما رسیدن به یک دواي مادی بود، به یک تایید بود، به یک توجه بود.

به محض این که ما درک کنیم منظور اصلی ما چیست و این در ما جا بیافتد و آن میل یا اشتیاق سوزنده هوشیاریمان را ببینیم که دارد به آن سمت می‌رود، و میل دارد به آن سمت برود، در این صورت درد ما اصابت کننده، اصابت کننده یعنی به معشوق بخوریم یعنی به راهی برویم که به او بخوریم به او زنده شویم و لحظه به لحظه بوی خوش عشق و زندگی بیشتر در زندگی ما پراکنده می‌شود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>